بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی کل حال فی کل حین الصلوة والسـ
علی رسوله محمد وآله اجمعین قال سیدنا ومولینا الشیخ الاجل والامام الا
مرشد الانام نتیجة الکرام سلالة النبویه خلاصة المصطفویه محیی السنـ
ماحی البدعة رکن الحق والدین حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی
قدس الله روحه واوصل الینا فتوحه

نظم

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگو ای مرغ زیرک حمد مولی که هست او رسایی منت و [illegible]
سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها مر ملکی را که ملکش [illegible] از انباز [illegible]

و درگاه

دو رگاه لطفش درگاه و بیگاه بر درش نگان او بارت قدیمی
که بیک ... یک رو و هم در دایرهٔ قدمتش قدم ننهاد حکیمی که حاکم حکمش راه
عقل در محکمهٔ قضاش دم نزد رحیمی که نسیم لطفش هر برگی را در گرد آفت
کریمی که قبول فضلش هر شاخ شکسته را بار داد صانعی که انگشت ارادتش
فلک را لب پای در چرخ آورد مبدعی که دست مشیتش جبار طبع را
بی بخیه بر هم بافت **نظم** یگانه کرد کار بیت و بالا

نه او جسم و نه او جوهر تعالی ۞ طبایع گرچه باشند ظلمت و نور
هم الله ربی گفته از دور ۞ از و اندیشه را دل ریش مانده
یقین هم در گمان خویش مانده ۞ کمالش بیرونی هر اندیشه برتر
خرد را نیست ازین اندیشه یک تب ۞ چو اینجا بیخودی می آورد هوش
عبارت را اشارت گفت خاموش ۞ اشارت هم نهایت قبضا ازو
کسی کو دم زند اینجا خطا کرد ۞ بی ... که در غیبت و شهادت

بلی ارادت او شی بیاشد بی مثلی که وصف مثل او در حضرت
شی نیست **بیت** به بینش مردم نادیده این سخن شنیست که غیر او
در جهان دگر شی نیست امکان ندارد که گوئی او در زمان و مکان است
اینجا بر عقل کمتر از طفل مکاشفست **قطعه** اگه از خویشتن چو نیست چنین
چه خبر دارد از جهان و حس او مبین است گر بجان نگری ای هوای [illegible]
خاک مبین نور حق را بچشم پاک نگر نه تو آن دیدنش بدان و بدین
علیمی که علم قدیمش بر دایره جزو و کل احاطت لطیفی که لطف عمیمش بر دامن [illegible]
و کل بسیط است جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست
و سنگ را در دل جانور گداختن از آیت قدرت اوست گاه نسیم لطفش
از سیب و نار باغی را صباغت کند گاه سموم قهرش از آسیب نار باغی را
دباغت دهد مهندس حکمتش در ربع مسکون رقم تعمیر شد بر او گشت
نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب [illegible]

باغ بستان را سبزی و هر گاه از ریاح ربیعی برگ ریاحین را
رویی بخشد قدرتش را و هر باب قوتی بیواسطه آلت
ملکتش را و هر فصل صنعتی بی شائبه علت نظم

باد خزان صنع باکش نگر ... روان کرده بر روی برگ آب زر
نقره همون نسبت هنگام دی ... بکمر بر میان هم چوب و نی
گر باره باران عروس چمن ... همه از لطف او گفت و گو همچو من
نسیم بهار و سموم تموز ... خورد او دلیلست ز شب تا بروز

ای انکه طاق وحدت راکذر نخیز تو وای انکه نه طاق چنبری
بر یک حلقه بر در تو ای خار و گل را از کرمت آب در جوی وای
خار و گل را از نضرت رنگ در روی ای مثال عفوت عذر پذیر
بیعذری ای برات رحمت عیدی بخش هر بیعذری ای رقم
ستی کشیده بر ما لا و بت ای قلم نیستی ادره بر هوشیار و مست

نبال
بمعنی ویران

بیابان
بمعنی صحراه

رباعی ای بر تو جلوت گر یکسان منزهی هم زبیان مبتدی هم
منتهی قوۀ فکر و هم بدم موی بموی نود قدم یک سر موی بتو
ازتو نیافت آگهی گروهی را فکر بجو در رفت بیند آ
راهی رفتند قومی را اندیشه بجو در سید کمان بردند که ر
چون در دو را حکایت برسیدند یقین شد که نارسیده اند
این حال بیتی بیادم آمد قطعه در راه تو فکر من بجای
کانجا ز من و فکرتش نشان نیست بدید من کیستم و راه تو
حقا که خیالیست همه گفت و شنید الهی تقاضای عقل ما به
بود آنچه عنکبوت فهم ما بافت هم هوای بود اثبات
به تشبیه و تعطیل نیست این آیه که وصف تو می کنند
تأویل نیست مایعلم الا الله بر هیچ ذره نیست ک
بر و نتافت اما که گوید که ذره خورشید را بیافت نظم

رفته اند

تاویل معنی دلیل آوردی

فت بیان ما همه هیچ ✿ هم آن تو آن ما همه هیچ
ذ توی چنانکه تو دنی ✿ بی ذات نا نشان ما همه هیچ
ند خیال ما همه نقص ✿ هرچه گوید زبان ما همه هیچ
حقیقت نرسیم ما ما ✿ ای نقش و گمان ما همه هیچ
یت تو او ست فاش و نهان ✿ آشکار و نهان ما همه هیچ

ام کلیم تست سبحانک اِنّی تُبْتُ اِلَیک ندا ندیم تست
حصی ثناءً علیک ما مفلسان بی لسان این عقده را
ل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در
قالم یزل بوحدانیت معروف وای بر سریر لایزال به
یته موصوف ای صدای ملکوت قُلِ اللّهُمَّ مالِک
و ای جبروت کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ ای برقع جمال الکبریاء
ی و ای عرصه جلالت لا یَسَعُنی اَرْضی وَ لا سَمائی

واي بي همه از كمال بي‌نيازي واي با همه از حمايت بنده نوازي

زحد لامكان تا خاك نمناك   همه سرور نقاب ما عرفناك

يكي از من اگر گشتم بهر دشت   كه حيرت عقل را حيرت فزو

تحير مي‌دواند شيب و بالا   گهي در كنه لا گه سوي ال

درين ميدان دلم بسيار بشتافت   ميان لا و الا يك الف يا

چو گرد اين حرف را بر خود شماري   الف را الف ديد اين طرف

درين حالت كه حيرت ميبرد هوش   ز وحدت سوي كثرت مي برد

چه بيند دل كه هم خود شد حجابش   ازين معني بهم برزد حسابش

اي عطا پاش خطا پوش اي جرم بخش عذر نيوش اي جها

نهان بين واي پيدا كننده آسمان و زمين اي بي نشان بر نشا

واي يگانه بيگانه گداز اي آنكه از در لطفت همكس بيرون

و بيرون همكس از در لطفت درون بنود

ی از تو جهان و جان پر آشوب ❀ فکر همه در رهِ تو مغلوب

عقل تو کجا و من چه گفتم ❀ آید ز حدیث خود شگفتم

را از ازل احدیت مفهوم ❀ کو علم و که عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجید همه اسم بود و هر چه میزان طبیعت
سنجید همه رسم بود ای در ساحت عزت بی نیازی مبرا از اسم و

نظم

رسم ای در حریم کبریائی منزه از جوهر و جسم

ای دل از تو در مضیق علم و عین ❀ واله و سرگشته بین الاصبعین

ذات پاکت برتر از کیفیت است ❀ چون کنم کاین جنبش از حالیت است

می برد احببت ان اعرف مرا ❀ ورنه کو اهلیت آن وصف مرا

یاد کردنی گر نفرمودی مرا ❀ زهره یادش کجا بودی مرا

الهی اگرچه کارسازیت برای همه است بی نیازیت ورای عقل
ورای همه است طبعم از بی نیازیت سگ صفت تا بکار سگ ز کارسازیت

با شیر مردان یار غار سنگ بیدل را ز نظر لطفت بجاده گشت
دل بی سنگ از اثر قهرت بجاده گشت رباعی
پشه را قهرت آرد از نمرود دمار تا خورد مغز از سر نم...
بی نیازیت چون سرافراز دهد کرم را ز ایوب طعمه س...
نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه
بعد از حمد خالق ودود و درود نا محدود بر آن محبوب عاقبت
آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضای انس و آن صدر
مسند کُنتُ نَبِیّاً وَآدَم بَینَ المَاءِ وَالطِّین
و آن نازنین چهار بالش وَمَا أَرسَلنَاكَ إِلَّا رَحمَةً لِلعَـ
آن طوطی شکر سرای وَمَا یَنطِقُ عَنِ الهَوَی
و آن بلبل سرای بستان سُبحَانَ الَّذِي أَسرَى بِعَبدِ
آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم آن عندلیب

...ش آوازه عَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ نظم

...ب آفرینش عالم ∴ منبع جود و مخزن الطاف

...ت دودمان آل قصی ∴ نافه سر بمهر عبد مناف

...ه بالش ملک بروز مصاف ∴ نردبانش فلک شب معراج

...قدرش بلند رتبت قدم ∴ هم زبانش ستوده بود اوصاف

... ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی و آن برید صاحب اخلاص

...ینام قلبی انک لعمرک سوگندیست بجان و سر او و انکه عفا الله

...ت سپندیست گرد رخان او و انکه واللیل اذا یغشی

...نیت بموی مشکبارش و انکه والنهار اذا تجلی

...نیت از رنگ رخسارش نظم رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک

...بر بساط شرف شهسوار کونینست ∴ زهی بلند کیایی که در صف دعوی

...ت ثانیه او قلب قاب قوسینست ∴ فتح نامه رفعتش کسری در کارخانه

...ی افکنده و دبدبه رسالتش قصر قیصر را درهم شکسته

که برای معونه بد رای دشمن بدر کامل یک انگشتش دو نیم شد تا که…

بدر دشمن ناقص بدیش تمام گشته قدم فرس فرق فرسهای…

کارخانهٔ نه فلک را زیر پای کرده دست ابر آسای او بار نامهٔ جل…

زاطی برده دریای همت کفش همچو کف پیش دریا خوار نموده آفتا…

در پیش نظرش همچو نغز پیش آفتاب خجل مانده

صدر عالم آفتاب شرع و دین ∴ قدر او را عرش اعظم چون زمین

یک پیاده در رکابش عقل کل ∴ یکسوار اندر صفش روح الامین

در ازل منشور او فخر البشر ∴ تا ابد طغراش ختم المرسلین

من چه گویم وصف او جبار گفت ∴ ذات پاکش رحمة للعالمین

آنکه در پیش چشمش زر عین خود را یک جو سنگ ندیده آنکه د…

پیش دستش مال صامت نگفت اندر نیامده گاه چون سبز…

دشمن را کمر بر میان بست گاه چون تیغ جواب خصمان از…

قلم و زبان از دست بوس او دست نداد تا هیچ خس را انگشت
ف او نباشد تیغ یکرویش دست منافقان را قلم میکرد
سح کس پای از خط امر او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را
یانی نهاد از دست او بر سر آمد قلم چون از دست او گوشه
ت ازان بسر در آمد رباعی قلم ز خط او چو سر نهاد بسر
آرزو زر دو بیمار بماند ها چو آن دو لتش دستگیری نکرد
روی گشت و نگونسار بماند ها وجود دشمن عالم علم را گون از آنچ بود
ب کوهی که در غار در آمد طلوع شمس طلعت کفر را صبح صادق بود
صبحی که در شام بر آمد آن خلاصه عنصر لوی ابن غالب که
لتش همیشه غالب بود اگر چه اول بدرستی بر طالب آمد
درستی بر طالب آمد قطعه میان نجدت شرع بجان خود را بر بندد
مگر از دو درخت نجات بود ها چو کد خدای شبت و شفیع محشر او
نیائی چگونه حاجت بود مدح امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

وصد هزار تحفه تحیات نثار ارواح مطهر اولاد معظم و
مکرم و اصحاب و اتباع محترم او باد که هر یک ستاره اوج
و سیاره برج مهتری اند علی الخصوص و الخلوص مدح امیر ال
مذکور ان مخصوص بآیه ثانی اثنین اذ هما فی الغار آن
جمیع مهاجر و انصار و آن مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انو
آن قافله سالار قد افلح المومنون و آن سهم الجیش و آن جند نا
الغالبون آن کلیم صفت کلیم تجرید و آن خلیل سیرت خلوه تفرید

آن محرم راز آستانه ∴ آن محرم کعبه یما
آن همدم خاص ثانی اثنین ∴ آن خواجه چار سوی کونین
در مسند حکم امیر اعدل ∴ در آخر عهد امام اول
او را قدم از عدم یقین بود ∴ زان پیش رو سیاه دین
صدیق طریق استقامت ∴ سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید ∴ سر دفتر جمله اهل توحید

مرجع مقربان صادق ⁂ حقا که جز او نبود سابق

مدح امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

و بر آن ستایش عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمه
حقیقت و صیانت و آن معمار مقصورهٔ شرع و دیانت آن بانیه
قاعدهٔ جهانبانی آن تخت خلافت را سلیمان ثانی

نظم

چو بر تخت خلافت شد فاروق ⁂ شد اعلام هدی را بر عیوق
ز صدیق ارچه عالم زیب و فر یافت ⁂ خود از عدل عمر عمری دگر یافت
سپهسالار دین گرای عادل ⁂ جهان را داشت از بیداد جاهل
چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند ⁂ که گرگ از میش دامن در سر افکند
زهی روشن دل صاحب سکینه ⁂ که بنمودش نهاوند از مدینه
عروس مملکت کم کرد شو را ⁂ ازان شد بعد ازین ابکارتش اورا

مدح امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

و بر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطه حیثیت عزت

و آن واسطهٔ عیش و عشرت آن قدوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم نظم

زهی بر سپهر شرف کوکبی ** که بودش همی باد و اختر قرین
همه فعل او همچو قولش صواب ** همه جود او چون حیا بی کران
نه در کار دین بود رایش سبک ** نه از بار کشته طبعش گران
جهان صفا صفی پاک رو ** امان زمینش و امام زمان
چو از صبغة الله شد او برخوری ** بمعنی سیه گشت روی جهان

مدح امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

و بهار سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن
فرع ثمرهٔ نهایت آنکه باب مدینه علم را در می بایست آنکه باب
دین را هیچ در نمی بایست مردی که در هیچجا هیچ مردی پشت نداد
مشتری که در هیچ جا هیچ ردی پشت ننهاد و آن مردی که یک نعره

زان

یر آدو بارهای شکست و صفدری که بیک حمله قلعه را دو بارها
با نکند سحتش بکروی بود ازان در دل دوستان می نشست تیغش
در دیده بود ازان در میان دشمنان میرفت نظم

یز نیزه ان کز نهیب خنجرش ∴ خصم را بفسرده خون در حنجره
ست قلب لشکر اعدا ز ترس ∴ مهره دین بی مهر او نا مدبره
و از نهیب او بیش از اجل ∴ جان دشمن اوفتد در غرغره
رفراز قدر همایی منظرش ∴ من نگویم آسمان را کنگره
کم از یک نقطه موهوم شد ∴ در محیط مرکزش نه دایره

مناجات باری تعالی پادشاها زبان ما را از هرچه زبان ماست
موش دار و بر دل ما آنچه سبب ذل ماست فراموش گردان
کسلها را بتوفیق هدایت گرداری ده قلب ما را از تلقین عنایت

گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل بباد دهیم حضور

که از فضولی جان و دل باز رهیم علمی که عطا کرده بعمل برسان

بیقینی که ره نمودی بامل برسان رباعی

ای کار همه ز تو فراهم ؛ چون مرهم جان مرا هم

زان پیش که بیند آرزویم ؛ از روی کرم ده آرزویم

خلوتی ده که انجا ما و من نگنجد سکوتی ده که انجا دو عالم

چون سجده شناسای خویش بی پندار معرفت آشنایی ده به جمال

محبت در محل انس بنشاط کرم نمای بر بساط قرب انبساطی کرامت فرمای

خود سر رشته گم کردار تحیر ؛ تعیینی ده مراو رای نقد

فضولی میکند نفس بداندیش ؛ تو دانائی که محروم از این

دم را از غم خود شادی ده ؛ بخویش از بند غم آزاد

...ز دل ندای تمنای برون دار ∴ بر آمده نگویم من که چون دار
...نی وه که اندوه گذشته نخوریم حالتی بخش که رنج نا آمده نبریم
...بزور وقت حال ما را آد و میکن و بگمان نزدیکی یار را دور میکن
...رهی که نفس به بند دبکشای راحتی که روح بخند و بیفزای

نظم

ای خالق علم و عالم غیب ∴ مائیم و وجود عالم غیب
ای از نظر تو کار ما راست ∴ آراستهٔ تو هر چه ماراست
عذر همه لطف تو بپذیرد ∴ کس را نکنی تو از بدی رد
رحم آر که حیله ای نداریم ∴ سرمایه امید و بیم داریم

...نگاه از تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن بیشمار نیکی و اثبات
...دم تجرید ارزانی دار تکسیلی ما را با عتقاد درست پیوند کن
...تو دل ما را بیقین خالص بدل گردان غفلتی که رفت بر ما مگیر
...قصری که آید از ما ببین نفس را با نفس بر لبوی ده دم را با دم

برابری بخش قطعه دمی قدم فراغی بخش زین دور...
غم فردا و دی تا کی توان خورد ∴ بباش اندر ره علم تخم سعادت
بکن بنیاد رسم و بیخ عادت ∴ الهی با این و آنم مگذار که
داغ تست اگرچه باغیم کرم در باغ تست میدانی که نفسش
...است آلوده معاصی و ارتکاب مناهیش نامتناهی ...
واثق است اگرچه طاعت نیست عزیمت صادق است
اگرچه استطاعت نیست اندیشه را پای لنگ نیست و ...
لان تغیر از عاجزی آمد نه از ملال قطعه
اگر کار یک تن بسامان شود ∴ ز دریای رحمت چه نقصان ...
امیدم را قاعده محکم است ∴ اگرچه بدی بیش و نیکی کم ...
...نفس اماره آوازه گشت ∴ نه پرسی نکی زانچه برمن گذشت ...

هوا گرچه تا خفته ام ** دلم ز آتوی قبله تا زنده ام
فصل اول در مبدا سلوک   الهی این چه سودا است که سرمایه در آن
زده ایم و این چه تمناست که کار بر خود بتر کردیم این چه طوفانست
ار شور ما بر جوشید و این چه خمار است که عقل ما را در ربوشید
این چه خار است که بدامن ما آویخت و این چه باد است
که گرد از ما برانگیخت   رباعی   ای غم همه سوی من عنان تافته
تا که مرا ز بون ترک یافته ** آن روز مرا دو چشم تو سرخ نمود
خود که گلیم من سیه بافته ** ساکنان ملک و ملکوت از غایت
ذات در حیرت که ما للتراب و رب الارباب چه توان کرد
خود را با چندین هزار حشم و خدم نظر بر ایاز بود بنگر که
ایاز را بنسبت آن چه برگ و ساز بود   نظم

اگر با دست برو رشیره زن ۞ نشنیند نوای خواجه ...

چرا و جهان افکنی بانگ و شور ۞ سلیمان اگر گشت مهمان ...

درین حال گردن بر آشفته‌ام ۞ ملامت مکن نه بخود ...

تخم حیرت در گل پاشیده که این معرفت است نهال ...

در دل نشانده که این محبت است این ظلوم جهول را بار ...

بر سر با اینهمه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوشتر بیت

در هجر تو خوش میکشیم این بار گران ۞ اید و ست مرا طاقت سر بار ...

عقل معروف ازین ولایت معزول ماضی و مستقبل ...

حال مجهول در ساحل دریائی پدید آمده علم از ان ...

در بیابان سموم وزیده معلوم در ان حرق گشته نظم

تو آن صیدی که علم دانست ۞ هم معلوم و علم فسانه ...

...قصهٔ و مشکل حدیثی ∴ که عقل از زیرکی دیوانه ایست
...ای مفلس از آن بدنام گشتی ∴ که جای گنج در ویرانه نیست
...بس حضوری چو شمع خواهند ∴ ولیکن متهم پروانه نیست
...چند تر از لفظش بموئی ∴ مگر تاری از آن در شانه نیست
...ش روی مگس با دشمن ودود نیست ∴ که این شور از میان خانه نیست

...ت طاقت این کار و کرامت زهرهٔ انکار دیدن خود عیب

نظم

...دانستن خود و هنر میان هر دو دل آینه ایست بخت دو روی نگر
...رشت جهان که همراه است ∴ خنک آنکس که از خود آگاه است
...ی در میان این سنگ است ∴ یوسف در نشیب این چاه است
...س این گوی قرص خورشید است ∴ زیر این ابر زهره و ماه است

...در حظ نیست با تو تر انفس است با او به ترتیب نظم نفیس را

رباعی

...جو گشته و به مدد نفس از آن لطف عزیزی موجود دینی

فلولاکم ماعرفنا الهوی ۞ ولولا الهوی ماعرفناکم

حکایت پیر هروی گوید رحمة الله علیه آهی آهی که چون برآ

کار هر دو عالم براید شیخ شبلی گوید قدس الله سره العزیز طوبی

کان له فی عمره نفس رباعی رندم نه مرا شراب و شاهد بهوس

نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است ۞ مستم نه ز هوشیاری

مستیم خبر ۞ مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفس مطمئنه است که و تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه

الا بشق الانفس عشق باد است آتش طبع و آتشی است آدم

هم کارساز هم خرمن سوز هم عقل گداز و هم جان افروز بیت

نزد من هر شب نسیم صبح را آمد شد است ۞ از تو پیغام آورد و از من برد پیغا

در فصل بهار و اوان شکفتن ازهار هیچ نفسی خوشتر و هیچ ناله دل

مرغان سحرگاه نیست واین چندین هزار مرغ که در پیش
پس اند بحکم آن یک نظر ند که صاحب این یکنفس اند که ثلة من
الاولین وقلیل من الآخرین رباعی
عود شاهین را نه سودای کلیست * زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است
در اکنج خراب آن نصیب * در خور بزم شه آمد عندلیب
و شد عاشق و اسطهٔ دلیل برضای معشوقست هرکجا نعمتست
سیران مهیوق است آنا ینه الهوا ها قیل ان اعرف الهوی
صادف قلبی خالیا فتمکنا یحبهم و یحبونه نظر با نفس شارت
بیداری کر نفس را بشارتست فما لهولاء القوم لا یکادون
چون حدیثا موج دریا راست آمد و شد مدام حقیقت این حال
مقام نصیب کف از موج دریاست سر کردانی مقامات و احوال

همین است اگر دانی قومی خواستند که شناخته شوی گفتند با

گداخته شوی آنگاه هم طالب و هم مطلوب در آمدن محب و

رفتن محبوب سخن شیخ فریدالدین عطار است بیت

بخود می بازد از خود عشق بازی خیال آب و گل در ره بهانه

انجا که ازل تا ابد پیوندد حقیقت بر جان تو خندد راهی که تو

نا رفته به حدیثی که تو گوئی نا گفته به ازین طایفه گفت اند

زنده کسی است که از خود مرده است و مرده آنست که خود را بخود قائم کرده

فصل دوم در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت روی

یکی سوختن بی تکلف دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت در

پروانه موهوم است موجود ازان همدم آتش میشوند بود حکایت

پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یگانگی در موم است

...موم جیبت خود را در آتش فنا کردن وصفت پروانه
...بت خود را بآتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند
...پروانه محب است و موم محبوب نظم پیدا شده در مقام معلوم
...انه زآتش آتش از موم ٭٭ تا موم نگشت همدم نور
...ب رخ او نگشت مشهور ٭٭ تحقیق ترا چو موم کردند
...س نام ترا ظلوم کردند ٭٭ آنجا بقبول خود نشاندند
...تا بلقب جهول خواندند ٭٭ این آیین را عجب حالیست بنگر
...خاد زود رخانه برادر ٭٭ در بار تو چون صاع ملک یافته اند
...کفت و کوی با تو در ساخته اند ٭٭ پروانه زکفتند خود را در آتش
...کم زیانست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه فرمان است
...ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا بیت

کمال عاشقی پروانه دارد ⁂ که غیر از سوختن بر نیاید

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم

بواسطهٔ روشنائی و دم آشنائی پدید آمده بود و از آن

که بران نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند یکجهت

اغیار دران دیار بسر می بردند و کانت بالفراق لیالی

سرقناهن من ایدی الزمان ⁂ جعلناهن تاریخ اللیالی

وعنوان المسرت والامان ⁂ ناگاه حکایت آوردن شمع

درمیان جمع بشمع پروانه دیوانه رسید غیرت از نهاد او

از پای درآمده دستی بر سر زد و نزدیک موم دوید تا کیفیت

حال معلوم کند موم با او در سخن آمد و گفت

گرچه شه داد خود تمام دهد ⁂ شرط باشد که بار عام دهد

خید تا ظهور نکرد ** ظلمت شب ز خلق دور نکرد

انه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب

یت رباعی چو خود محرم نبودم بو غم او ** روا دارم کسی را محرم او

ز خوبیتش غیرت بود بسیار ** چگونه بینمش در چشم اغیار

ز آن روی سوی مهر کرد و گفت ای جوهر گرانمایه و ای

ر بلند پایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور ای در عرصهٔ

م چون کوه طور ای ثعبان صفت که اهل ظلمت را ید بیضا

ن ای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رگ صفرا کشائی با من

که اندیشهٔ تو چیست و در دلت سودای کیست مرهم دانیست

انه صاحب کرامت عربدهٔ مستانه خواهد کرد از دل نرم نفسی

ر و رفت و گفت ای شهباز بلند پرواز و ای عندلیب روشن آواز

ودای هزار دستان عجب داستان ای مرغ سلیمان ...

ای پیک سلطان بخت در بوایه خبث دجوی پیش از ...

کفت و کوی نظم · از عدم تا در وجود آمد ...

سر بر آورد از کریبان این غمم ·· بیش ازان کز خود بیابم ...

این حکایت کفت با من همرهی ·· تو ز لطف سایه بر من فکن

تلخ و شیرینی که بود از من بکند ·· القصه هنوز خام بودم ...

سودامی بخت سم یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما رباعی

باد سحر این کرد نه انکیخته بود ·· کاندوه تو در دهنم آو ...

از دل خبر عشق تو می پرسیدم ·· خود عشق تو با جان من آمیخته

اکنون که روی از همه عالم برتافته ام و در صحبت یار باز یافته

ممکن نیست که از تو جدا شوم که هرکجا که خواهی بود مرا صحبت ...

١٦

ـت وار خدمت تو گریزنه **بیت** تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه

ـلی و معشوق توکلت علی الله ∴ پروانه چون این حکایت بشنید

ـم دید او را بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج در وی

ـد بی علاج **نظم** در رفع این درد را مرهم ندیدم

ـصل بود آن هم ندیدم ∴ ازان کار مرا سست است بنیاد

ـه دوستان محکم ندیدم ∴ آخر الامر با خود مقرر کرد که برا

ـن دو کار یکی اختیار باید کرد **بیت** یا دل ز هوای یار بر باید داشت

ـغم او بترک جان باید گفت ∴ چون شمع در میان جمع آمد واز

ـو نزدیک خود را تجلی نمودن گرفت موم از اول جان خو

ـش ساخته بود و از حکایت خود با او بر وجه مشاهده

ـت چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و [illegible]

ـت از غیرتش یاد نیامد و بزبان حال میگفت **شعر**

إذا اشتغل اللاهون عنك بشغلهم ... جعلت اشتغالي عنك فيك [illegible]

پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد [illegible]

دستش نداد بگجیدی پای در دامن صبر کشید و روی از خلق [illegible]

چون پشت بدیوار صبر نهاد بیت عشق آمد و کوشش تو [illegible]

شوق آمد و بیخ صبر کند ید ... خوجه (؟) انه پای گریزد [illegible]

دست آویز افتان و خیزان [illegible] بقبله مقصود آورد و [illegible]

صفت گرد حرم چون محرمان طواف میکرد و می گفت

ودنت عن ناظري بلك الخيام ... على سكانها مني السلام

مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از جیب و دست بر [illegible]

موم چون ستون حنیم در محل مشاهده (؟) استقامت [illegible]

پروانه طناب غصه در کمر

…شد که دست از دوست بدارد عاقبت پای در گردن
…نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی میزد و میگفت. قطعه

…ت فراق گرامانی بودم ∴ باشد که امید و بیم جانی بودم
…پروانه همی گرد سرت میگردم ∴ تا یکسره سوز تو نشانی بودم

…روی بخاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این بیت میخواند. رباعی

…وش غم تو خون دلم پاک بخورد ∴ از نالهٔ من نیامدش باک بخورد
…دلم زمین بدندان بگرفت ∴ وز دست ستمهای غمت خاک بخورد

…ز سر عزت و ناز حالتهای او را مشاهده میکرد و از کرشمه سوی
…التفات نمی نمود پروانه را یقین بود که معشوق را با او نظری
…ناگاه بگوشهٔ چشم از میان خلق بسوی او نگریست
…ت را گران خود رفت از غایت شوق این شعر را ادا کرد

الله یعلم ان النفس قد تلفت ∴ شوقا الیک ولکنی امنیها ∴

ونظرت منك يا سؤلي ويا املي ∴ اشهى الي من الدنيا
خداوندا که چون شد بی تو جانم قطعه ولیکن بر امیدت تشنه
به بین کان یکنفس از زندگانی ∴ مرا خوشتر ز عمر جاودانی
و اضطراب و اضطرار او چون بغایت رسید بر او ندا کردند
مدعی ربائی خود را الخلق چند نمائی ما هذا الامر الا یبذل
الروح لا لاهل الروح نظم بمیر از خویشتن تا یابی رهائی
که پیوند تو آمد این جدائی ∴ ز تو این شکل و شیوه کی پذیرند
چو پا بر خود نهی دست تو گیرند ∴ نه کس را آرزوئی میسر نیست
حجاب اعظم اینجا هستی تست ∴ بهشیاری قدم بر جای خود نه
[illegible] که سر زیر پای خود نه ∴ پروانه [illegible] شدن بسیار
دانست که این همه صفت آن نظر باد [illegible]

خود را مجرم دید زبان ملامت بگشاد و گفت رباعی

ای نفس بلای این دل ریش توی ∴ سرمایهٔ محنت بداندیش توی

خواهی که شوی بکام دل همدم دوست ∴ با خود منشین که دشمن خویش توی

بعد ازان در مقام استغفار آمد و عذر گذشته آنچه رفته بود بدین

بیت می خواند شعر ارحم لبقیة نفس فیک قد تلفت

قبل الممات فهذا الآخر الرمق نظم با تو نگفتم که عشقت تا کجاست

خواهدم کشت از غم و آن این غم است ∴ بیش ازین باور نمی بود دسترس

گر همی گفتم که کارم در هم است ∴ وقت آن آمد که رحم آید ترا

بر دلم چون واپسینم این دم است ∴ عاقبت نفس را بکندست و در نظر

تسبیح نفسی برآورد و دران حال می گفت بیت

تنهای چشمم ز بهشت خوش است ∴ ولیکن دلم بی تو در آتش است

چون خود را با نظر همنفس کرد بدین یک بیت برابر کرد **شعر**

لا خير في حبّك من الدنيا و حبكم بين الجوانح لم يشعر به احد

خاک درت ای جان و دل از دیده برفتیم گردی که در درسری بود ببردیم و برفت

چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر و باطن

اطمینان یافت خطاب در رسید ارجعی الی ربک راضیة مرضیة **قطعه**

بینا بیا که هر آرزوی تست آخر ❁ نشاط من بتماشای روی تست آخر

به بین در آینه یک شیوهٔ که چشم تو کرد ❁ مرا چه حاجت چندین مرا است آخر

بعد از رفتن او این سنت و میان مرغان که از جنس او بودند باقی

ماند همه گفتند حال خود موافقت کنند اگر وصل شمع میخواهید

یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف مزاج از میان یک

حکایت بدید آمد و گفت و گوئی در ایشان

نمونه هم

۱۹

یم من کفر و ما امن معه الا قلیل رباعی مردی که وجود او عدم باشد کو
یم که موافق قدم باشد کو ∴ از عشق تمام جمله خورسند شدند
ن دل که درو نشان غم باشد کو فصل سیم در مقامات سالک
در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون بر سر خلق نهاده
ند و ایشان نزاینش چشم بناورد هم رارک کردن بجنبید و از این قصه
جلوی ایشان بگرفت از غایت خودبینی زنخی میزدند و از
ب یا ما دلی مندان تعصب سید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان
نت و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد و با خود میگفت رباعی
رمت کوی را چشمیست احول ∴ اگر بر عکس بیند هست معذور
گر آرزوی انگبین است ∴ بباید ساختن با نیش زنبور
شمعان همه از دور دراز نزدیک ابو بر تش کرده بودند که پروانه
خون کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی بروکرم شده

اما دران حالتش بر و نگرد و چون آن معامله مشاهده کردند که
بطعن آن دهان بسته زبان ملامت بگشادند و کام ناکا
خوشش می کردند شعر لو انهم عشقوا ما عذلوا
ولکنهم عذلوا و ما عشقوا • پروانه را از ملامت ایشان جگر خو
میشد اما دل خود را بدین بیت تسکین میداد رباعی
در عشق نه راحت و خوشی فاید هست • تا زهر هلاهل بخشی فاید هست
خواهی که ترا بر در او بار دهند • تا بار ملامت نکشی فاید هست
پروانه هر دم روی سوی شمع میکرد و می گفت شعر
أجد الملامة في هواك لذيذة • حبا لذکرك فلیلمني من اللوم
چون نکبت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور
با یکدیگر گفتند ما هذا الا کبش لا تسلکم برید ا

بجوئیم که اینچنین تابی آورد تا که در خاک میغلطیدند نزدیکست
که بیخ آتش آبروی تا ببرد پروانه را دران حالت این
بیت یاد آمد رباعی در عشق تو از دلم سلامت برخاست
بیگانه خویشتنم بملامت برخاست :: نه نشسته هنوز با تو یکدم بمراد
از هر دو جهان چنین قیامت برخاست :: پس گفتند که ما نیز بال و پر داریم
خیزید تا قدم برداریم و کمر موافقت در میان بندیم شمع را خود
حکایت پنهان روشن بود خواست تا قلب نقد هر یک را
که نقد قلب ایشان بود در بوته امتحان گداز آتش دهد و قراضه
دعوی بی معنی همه را در محک یقین زند تا قیمت خود بدانند
و دیر ... و راست حکایت ناموزون نکنند از پیش و پس حکایت
... بگویند نفت ای که نظران بیشتر آید تا حکایت بر حکایت تمام را

جواب باصواب گویم تا هر یکی را حقیقت حال پیدا شود که هر [illegible]

مثال قربت بواسطهٔ کدام خدمت یافته است و از چه [illegible]

مستوجب این منزلت گشت قطعه سالها خون خورد نافه تا [illegible]

بوی مشکی در مشام او رسد ؛ شیشه خود را بهر آن بکند [illegible]

قطرهٔ از می بکام او رسد ؛ هر یک از مقام خود در [illegible]

آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ خود [illegible]

طاقت آن فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت همه را سلبت [illegible]

سست شد یکدیگر گفتند باز گردید که جای سرفرازی نیست

و با آتش سوزنده مجال بازی نه رباعی از دور هر چند یار را [illegible] نیست

ولی بلا و جه جای آشنائیست ؛ کیم خود را [illegible]

از این اندیشه بر ما عقل خندد ؛ ز یاد براه

ما قصه لنا بگفتند چون میدانید که نه مرد این میدانید ارجعوا
گر فالتمسوا نورا نظم اگر میکشی بار پیلان ورای
نه بهرزه مجنبان درای ؛ گر آهنگ این بحر داری نخست
م همت منزل نخست ؛ گل باغ جوئی بنه خار گیر
نج داری دم مار گیر ؛ چو پروانه آنکس که بسوز نده
ز شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

نمرد اخیه انکه میتوانی بگوش این سخن را تا بدانی بکوش زیرا اگر
تو نیست آن گنجائی که بی رنج بر سر این گنج باز آیی تحمل محنت
تل محنت محالست بردن گوی از دو گیتی چو کان رباعی
وجود ... نا بنهیش که هیچ ... ارسید از گوشت خویش
نا تو زمانی ؛ مگر باید ز حال خود ...

بالودهٔ علم مشو که آلوده ماینی مست عمل مباش تا به مستعمل کردی
علم و عمل دلیل عبارتست انجا که معلوم را اشارتست هر دو
نشان یگانگیست انجا که حدیث یگانگیست **رباعی**

گر موج حقیقتی درین دام :: با علم و عمل بگیر آرام
اندیشهٔ کل مکن دل اینست :: کانجمله زراهست منزل اینست

عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و هر دو نتیجهٔ دو هم
و قیاس سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم
گذزاردهٔ اعادت کنی **حکایت** شنیده ام که امام اعظم
و مقتدای عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابی حنیفه کوفی رحمة الله
علیه با چندان علم و ورع یکروزه قضا کرد انماز چهل سال را
قضا بکرد سراج امت بود خود را می سوخت و از برای خلق میکرد

...نیت که دیدار اوست که در دهر همه از اوست نظم

...هم آنها کان کز رخنه هستند ∴ زیان خویش و سودی خلق جستند

...بندی که ره را یاد برید ∴ ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید

...انیکه دور اندیش بودند ∴ دوای خلق و درد خویشتن بودند

...ت از بار بردن هیچ و بر یافت ∴ ولی دولت کجا هر بیخبر یافت

...خود را برداشت گذاشته این راه است هر که خود نگذاشت

...داشته الله است تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار

...دوی و دوی با صحبت بیت هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود

...ک بنزد اهل دل نظر آفتی بود ∴ قوت نفس و عجب تا چشم از دیدن

...سم و داشتن رسم است و عبادتیه که از ینها زاید جز عادت

...فزاید اگرچه کل و ملکات در چشم کاروان رهش نمی نماید

...اچنانکه هیچ رشد در چشم ایشان شبنمی نماید اگرچه دریا [illegible]

نمی نماید اما چند انکه روز بر آید شب نمی نماید بیت

هرجا الماس باشد کسی نگوید لا اعلم استغنا از بدان کر سنگ آید آن نه از فربهی است

ترک عادت دلیل سعادت طاعت رسمی بضاعت مزجات است

بی راه بستکاری نیست جز بیکاری نیست پشت خم کردن ... ونخ[ایت]

امید رستکاری نه بیت تا عکس هستی تو نماید در آینه

عاشقان مشغول آینه باشند معبود تو خیال تو باشد هر آینه

ایشان از دل اُمّکم و بیش رفته اند مغرور رسم و آیین نباشند

ایشان جز آتش جان بگویند و بترک عادت قدم پیش رفته اند

داند که جگرشان سوخته حسب سخن از آتش جان نگویند دل شب

کریبان صبح چاک از نسیم سحر بیند که چراغ شان افروخته گیست

غم ایشانست دامن مشتوق پر خون از دم ایشان است شعر

فسال مبا سم عن تامع الباکی لیعلم ما ابکی العیون

همه روز در کوی ملامت بردارند و همه شب ببوی نسیم سحر
بیدار باشند عجب قومی که باد صبح را همدم خود سازند و هر دم
با او سخنی بردارند باد بر حکم طبیعت برخاک میکند و بیدار زند
هم سخن ایشان می آرد و می برد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار

شعر
عهدهم بالرمل قد نقضت ** کذلک ینقض ما یبنی علی الرمل

شورش خاک از آمد و شد باد است خود را اساس کنند که بی
بنیاد است شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید که چون
تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پارهٔ خاک بر جای
جراحت او پاشیدند و خون آب او را بخاک پوشیدند و گفتند
ای مجروح ترا از خاک چه راحت جز نهان داشتن جراحت

قطعه
عجب نمی آید ای گوهر پاک ** که چون افتاده در دامن خاک
چو از خاک تو می خیزد غباری ** مده خود را چنین بر باد باری

فصل پنجم در بدو خلقت چون نایتر تقدیر [illegible]
بی نشان جان آدم صفی را نشانه کرد و پای بی‌نیازی زلف [illegible]
حکمت را نشانه کرد این سخن را با خاک در میان نهادند و گفتند
پیش از انکه آب بدو رسد واین جراحت سر کشد احوال تیر خورده
ما را پوشیده دارد حکایت این خسته را همچنین سربسته بگذار
[illegible] حتی یاتی وعد الله قطعه هم اکنون لاله و نسرین براید
نیز از بلبل مسکین براید ؛ ز وافتد نقاب از عارض گل
دمار از لعبتان چین براید ؛ خاک ازین حکایت بغایت
افسرده گشت و خشک فرو ماند گفت این خسته را تیر بر جگر رسید
است و پیکان در دل نشسته پیداست که چگونه پنهان توان داشت
لولا الضنا لجحدت وجدی ما بهم لکن تحولی [illegible] بالغرام یشهد [illegible]
[illegible] راز عشقت گر بداند هر کسی از من مدار [illegible]

...گویم ولیکن چهره نمیکند ۞ آتش دل را نهان میدارم اما چشم
... آب چشمم مرا پیوسته رسوا میکند ۞ دانستند که
... اوصاف نشده است و اوصاف ذمیمه او در طبیعتش باقیست
... هوا استیلا از نتایج آنست که گفتند قطعه
... اگر رنگ تو دارد صفا ۞ تا نگداز بی نکند است بها
... ی و دل کان بود ۞ تو نه نشین باش که آلوده
... یان تکیه و طایفه خلوت خانه کرده اند ایشان الحاطایف ای مرده
... چهل صبح زنده دار بعد از آن طاهر شو خاک چون از باد
... قدم در زاویه عزلت نهاد و گفت رباعی
... لت میان جانم برسید ۞ در عشق تو طاقت و توانم برسید
... الوام زبلیه یار بگرفت ۞ وین درد بمغز و استخوانم برسید
... ل خاک از بدآبی خود را بر باد مجاهده میداد و آتش

در نهاد خود می نهاد و در آتش مجاهده می سوخت و
راهب تبخانه کبیر ریاضت چله میکشید تا از هفتاد هزار حجاب
ظلمانی که لازمه ذات او بود بگذشت بعد از آنکش بآب
و آتش سوگند داد چنانچه در قرآن مجید خبر داده است
شعر ولقد عهدنا الی آدم من قبل ؛ چون یکچندی برین بر آ
و اختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال رسید صد هزار شجر
طیبه از نهاد او سر برزد قطعه چون گل یکبار برگ ...
از غم سر و پای خار بشکست ؛ از شاخ شکوفه چون جدا شد
صدگونه خوشی بباغ ببست ؛ مرغان ملک و ملکوت هر چند
سر بر زمین زدند و عنقا بندتا رخاک را از زیر و زبر کردند
یکدانه ازین پیمانه بدلشان نرسید آتش اخبار خاک
این هزار ساله را در یکباد گاه برکنش حاصل نیامد گفت

...یار چو برگ ماش گشتم بی او ؛ دیدی که بنیم جو غم ماش نبود
...بس گندم نمای جو فروش بود ازان دوکان فروش افکندند
...جو نمای گندم فروش بود از دو کوش برکشیدند ابلیس بازاری
...بکار نیست بیزاری کشید آدم چو بازاری بود آزاری بدو رسید
...بلیس بازاری بیگانه بود بهشت را گفتند نشستن جای تو آدم یگانه بود
...بهشت را گفتند او را جامه ده **قطعه** تا چند روی برای او باش
...و رهی برای او باش ؛ میدان همه عمر گر بدانی ؛ ابلیس
...ی اگر بدانی ؛ آدم بدمی که از ندم زد ؛ در بارگه رضا قدم
...بل **ششم در بیان فطرت** فاتحهٔ عشق اخلاص است اما کسی را
...خاص است بحساب ابجد یکیست و باد و بحساب عشق
...دوست بی تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است و حساب عشق

درکشیدن مثبت جمع آن بارقام است وجمع این باقدام اگرچه نقش
هر دو بر تخته خاکست امّا انجا خاک را بر تخته پاشند اینجا خاک را
از تخته تراشند این محو ازین نفی و اثبات اگر ترا مشکل است
در دل نگر که لوح محفوظ دل است **نظم** ازین بیت نهاد این تخته خاک
که تا هر دم شماری خود کنی پاک ** چو بر تخته یکی ماند شمارت
برون آید حساب صد هزارت ** الواحد یکفیک من الکل
والکل لا یکفیک من الواحد **حکایت** یکی نزدیک بایزید بسطامی
قدس الله روحه که بحر بسطام گویند آمد و گفت ای پیر شماری فرارم
آنرا عقد کن بهر عددی که بیچاره از کثرت میگفت شیخ از وحدت
جواب میداد مرد بیچاره در آن ... گفت این چه حسابست که تو میکنی
شیخ گفت من جز یکی ندانم که همه از یکی اید و یکی از همه نیاید ...

يعني الفا همان الف است که الف ميکردد رباعي

در هر چه نظر کنم به تحقيق ٭ جز نور رخ تو نيست منظور

در چشم يقين بجز يکي نيست ٭ احول که دو ديده هست معذور

حکايت کويند احولي نشسته بود مرغي از پيش او برخاست

دران حالت ازو پرسيدند که احول يکي را همشه دو مي بيند بسبب چيست

کفت اين سخن راست نيست وکرنه بايستي که من اين دو مرغ را

چهار ميديدمي نظم چون پردهٔ غفلت است بيت

بنموده يکي هزار زينت ٭ آراسته شو بحسن سيرت

تا راست شود ترا بصيرت ٭ داني که کج از چه ميرود تير

تا بسته درون تا برون کم حکايت روزي لقمان سرخسي رحمة الله عليه

به نزد ابو الفضل حسن که از فضلاء حسن عهد خود بود درآمد الله آيا

دید جزو کاغذی در دست گرفته گفت یا ابا الفضل بوذر
جزو چه میجویی گفت همان که تو در ترک اویی گفت پس خندید
خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که
میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار شو تا نه بینی که
آب از بکجوییم و درین آمد و شد چه میجویم نظم ترا کر دیده احول نه
حدیث اول و آخر نبودی ❊ تو مغز عالمی از پوست بگذر
درین خطی که موهوم است منکر ❊ چه باشد ما و من یا این و آن جیست
بجز یک نور در کون و مکان نیست ❊ اگر چشم تعینت ز دو گشتیستی
ترا چشمی نه از من ما و منیستی ❊ ترا از صحبت خود گاه گاه مست
وگرنه ظاهر و باطن کدام است ❊ عزیز من از خود بگو بی وجود
منکر که توحید تو ترک است و معروف تو منکر یکی بگوید مگر آنکه

۲۷

دُر را به بیند تو در کف مبیح که خو نگفت هیچ نیاید دُر طلب کن

کف هیچ زنت باید **قطعه** ای همچو خس آمده بساحل

گر امید بکنی تو هیچ حاصل ❊ گوهر طلبی صدف شکن باش ❊

غواص محیط خویشتن باش **فصل هفتم در تجرید سالک**

روحی که مجروح عشق است او را از کارخانهٔ غیب دو صفت داده اند

یکی بندگی دوم آزادی بندگی حقیقت فقر است و آزادی حقیقت

تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست از اصل صفوت آگاه نیست

بندگی معرفت نفس است و آزادی معرفت حق هر که دوی را

ندانست یکایکی نشناخت سخن حکیم سنائی است **بیت**

چون تو در نفس خود زبون باشی ❊ عارف کردگار چون باشی ❊

میان این دو صفت که شنیدی صد هزار بار مدعی را غیرت عشق

غارت کرد که یکی از صورت انیت نرسید از اهل مع
جمله مقصود سود دنیا دانستند مشغول غول غفلت کر
همه را سر بملاهی فرود آمد و از سر الهی محروم شدند زنگ
زنگ باطن شان گشت و شعاب رسم و اسم عقاب ر
جسم شان گشت قطعه ای خورده شراب غفلت از
مشغول مشو بخویش چون خر بجرس ترسم که ازین خواب
مستی برود و ره سرت ماند و بس بندگی آنست که طاعت بدل
آزادی انکه قبله را بدل کنی بندگان آزاد دنیا و عقبی را دو بر
شناختند نه انکه هر دو را بنش خود بسر ساخته اند عام دنیا دید
گفت منزل انیست خاص عقبی دید گفت حاصل انیست عاشق مولی
خواست گفت مقصد انیست عام راد و زخ رسید و خاص را

عاشق دوست که دید هر دو جهان شعر قوم همومهم باالله قد علقت
فما لهم همم تسمو الی احد * مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد
و ملک عقبی سرمایه او نباشد * ولا یریدون وجهه همم قبره ولا زلة
شان در وثبایت یریدون وجهه در شان ایشان
ما روی ترا قبله جان ساخته ایم * بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در اصل سمند ما چنان تیز دو است * کز کون و مکان بتک تک تاخته ایم
دنیا و عقبی طالبان خود را همان گویند که هاروت و ماروت
گفتند یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری گفتند الا السائلین
الجنة گفت الجار ثم الدار بیت گر هست ترا صاف دل و روشن رای
همسایه طلب نخست وانگاه سرای حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه
گرد کعبه طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری فتاد در سرا طلعتی دید

که همچو آفتاب از برج خود طلوع کرده بود و حجاب از او بر
با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره سرگردان در هوا
باد سا شد و آتشی در نهاد او افتاد چون نگران چهره ک
او شده بود دستش نداد که پای برگیرد در میان راه لحوا آ
دی برآمد و هم بجای فرو نشست ساعتی پای در دامن صبر کش
و سر در گریبان خود بگرفت چون سر بر آینهٔ زانو نهاد از عکس رو
آن زن که دیده بود زنگی بر آینهٔ ضمیرش پدید آمد از دریای وج
خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت و گفت

نظم

نه آن مرغم که گردم صید هر دام :: نه آن بحرم که گیرم با خس آرام
نه بادم تا بهر کوئی درآیم :: نه ابرم تا بهر سوئی برآیم
نه آن خاکم که افتم زیر هر پای :: نه آن آبم که رو آرم بهر جای

دی مشغول گر مشغول غیرم معبودی گر نزدیک و دورم
درویش درین سخن بود که آوازی با فزع و ناله پر جزع بگوش او رسید
ازانکه سر از مرقد برارد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود بسال
ش بچهارده رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد بمجلس مناجات
زین بیوفا جا برفت مرد عاشق از فوت شدن آنماه چون صبح صادق
نده بزد و از گردش روزگار چون فلک در چرخ آمد و گفت

نظم

عشق تو نظر بهر که افکند :: از نیک و بدش برید پیوند
خانهٔ صبر اساس میکرد :: آن قاعده را غم تو بر کند
مرغ که از تو دانه یافت :: دشوار شود اسیر هر بند
بلبل چو نسیم گل نیابد :: در سایهٔ خار نیست خورسند

بوالعد هر نفسی ترا حجابی در راه است جهد کن تا عشق در راز

و نشیب نسبت خود درست کنی از دو رو بر تو یک قدر خود ب
بدانستی هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد و بیک حمله ترا
از پیش تو بردارد رباعی چو خود را در رکاب عشق بستی
دوی مندیش زین بالا و پستی ؛ چنان رو گرد و گون آسوده بگرد
که گرسیه عشق رفتی سوده کردی ؛ من تقرب الیه شبرا تقربت
الیه ذراعا بیان آن نسبت است و آن نسبت از چگونه درست
میگردد رونده از این نسبت اصل خود را میتواند شناخت
که بحسب عبارت از است هر که عارف آن اصل نیست وصل نیست
زیرا که از اصول صفوت جز این حاصل نیست نظم
تا بی خبر از وجود اصیلی ؛ ای خاتم جمع نزد وصیلی
زین حرف شنفتان مپسند تا تو ؛ وز دام هوا اسیر عقلی

لع تو مخالف جهت زان روی همی کاشفتهٔ این چهار فصلی
تا یکدل و یکنفس نگردی　　مغرور خیال قول و فعلی

مردی بر سر کوئی ایستاده بود صاحب جمالی برو بگذشت
بیچاره بیک نظر مبتلا گشت سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود در ربودی
... تر شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک
باشد اما چنین زیرک مرغی که توئی دریغ آید که در دام همچو منی
افتد مرا خواهریست که در زیبائی هزار چند به از من است
اینک در عقب میرسد بیت چو گل باشد چکار آید سپرغم
چو آب آید نمی شاید تیمم　آن مرد سلیم القلب گوش بسخن او داشت
از نادیدنی که چشم ازو برداشت در عقب نظر کرد کسی را ندید
... ق از غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای دعی بی غیرت

هوشش دار اگر ربوده‌ٔ منی ترا [illegible] چکار لطف

برو جان مادر سر خویش گیر ❁ تو عاشق نهٔ کار خود پیش گیر

تو بیهوده گوی و گنده بغل ❁ بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعدهٔ طریقت هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت از

دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق

اللفظ والمعنی شهادت او نکنند دعوی او بقطع نرسد و به خصم تسلیم

نشود جهد کن تا بگذر این نکته برسی و معنی این دعوی از خود دریابی

رباعی چون تو از حال خود خبر یابی ❁ از درخت امید بر یابی

از دو عالم سبک گرانه شوی ❁ از گران در میان گذر یابی عزیز من

هر که در پرده خیال ره یافت از هر یکی صد هزار نقش عجب گرفت

و از هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد اگرچه سوزن از

...پیوند ... چون ریسمانی ... و آویخته است و گره محکم شده

...نیست که از آن دام بیرون بجهد لاجرم در آن خیال می‌آید

...رد تا آنگاه که خود را عالمی کند و این همه نشان بی‌علمی اوست

نظم جوانمردا ترا با این علایق ⁂ گذر کردن درین ره نیست لایق

ز جهل خویشتن را دانش شمردی ⁂ نباشد خود درین پندار مردی

...الم گفتار در عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است

...ین آیه را مفسران روایت نکنند از نشان و نزولش مسافران

حکایت بکنند هر که در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سباحت نکرد

عشق را بوحنیفه درس نگفت نظم شافعی را در او روایت نیست

...لک از کار عشق بیخبر است ⁂ حنبلی را در او درایت نیست

عجب سوریست سوره عشق ⁂ چار مصحف و در یکی آیه نیست

گرد زمین مگرد که زمین گردیست چکار ... جهان اگر ...

رباعی در مقامی که حال مردنیست ∴ معرفت گوئی و علم حیوانیست

تا تو از یاد سراهی بوئی ∴ راه خود رو نه این کوئی

از ازل تا ابد نه پیوستست ∴ حلقه چندین مزن که در بستست

منزل عاشقان جائیست که آنجا جا نیست جا طلبید هر کرا جانیست

جائی که درد عشق را مرکبست نه جائی که از باد و چون مرکبست

نظم جائی که در وچشمه حیوانست نه جائی که در تن ما حیوانست

برو جان بدر جائی طلب کن ∴ سر خود گیر و جانانی طلب کن

ازین گم گشته آخر چه حاصل ∴ اگر زر بایدت کانی طلب کن

نگینی مملکت را دیو دارد ∴ درین کشور سلیمانی طلب کن

خود ... جسته که یافته ام هنوز تار ... رشته ... بر او ...

یافته ام جرعه چون ریسمان ...یده که سکرات زبنش بر آز گرده گمان
...خکرات برای لقمه خوشتر در حلق مردمان مشو که چون مویی
...حلق کرهی استره در آستین بدار اگر مردی تا ناخلف نکردی
...براکه فرید لقمه هم مرد و دهم مرید است مرد را از ترک مراد مرید است
...دمی کسی است که پنبه از گوش برکشد نه آنکه پارهٔ پشم در گوش کشد
بیت ای کرده ز راه هیچ ودی جامه کبود ✻ آنکس که بجامه راه حق یافت که بود
...موف تخم اقبالست که در برآید نه آنکه از او بار کرده هر در برآید رونده
...ین راه نشسته باید گوینده این راز خاموش و دفتر عقل نشسته باید
...یاد خود فراموش قطعه مجردان طریقت جماعتی دگرند ✻
...بدین صفت که تو داری بد آن تشریف ✻ بهر دری که رسی حلقه مزن چو
...طاق قصر آتو ✻ که اهل صفه به هلیز حلق کم نگرند ✻ اگر خدای برای مراد گریبان

نخست پای در دامن کش که چون مرغ پیدا زمی یابد گاه درست

تا بپوشند نور است افتد چشم به روحت دارد تا بجنبه بر روی کار نهفته

اگر درزی فقری معامله از درزی آموز از خود می در و بر خلق

می دوز این سعادت را دوست تانت یکی کم از درزی دوزم بسیار

رباعی در مذهب عشق اگر درستی ✓ با خلق خدا مکن درشتی

اندوه مرسان که بازجوشی ✓ مخراش کزان لب خود بخوشتی ✓ لطیفه

که اهل و دروند همه را یکی بدانند تا تو یکی دهی و دو دوستانی کن

ببر که از دوستانی باخلق بخلق باش تا خلق نگردی حق

دوستی بدان تا دوستی حق با کسی را هیچ روی نیست باور

که دست بتو برند هیچ دل را خسته مکن که خسته است و شکسته

جوانمردا اندرین حضرت هر کسی کو نیاز آرد چنان باید که مور را

[illegible] نیست بروید هر [illegible] احتیاج کسی بر تو برکت قطعه

خصم را کم مرتن بهیچ حیله ٭ گر زنی تیشه عاجز آید پیل

هرچه گوئی دلیل تست تو دل ٭ بشنو آخر کما تدین و تدان

نظم برخیز و ترک دار از خواب بیدار بیدار شو که مردانرا این مذهب نیست

بر یمین و یسار منگر که مردم بدبینها مذهب نیست رباعی

بدنیا تو نگر نکرد کسی ٭ اگر نیست دست حسرت ممال

که چون تند باد اجل در رسد ٭ نه نیست نشست گذارد نه مال

خود را از هرچه داری پاک دار بی خود از هرچه داری پاک مدار

تصوف آثار ما کشتن است نه هموار ما کشتن طهارت نشستنی

بسجاده است نه نشستن بر سجاده قطعه تا روی ترا قبله ریا باشد و بس

بگذر که همه هوست بگذار هوس ٭ طاوس نگردد زبر لعل ملمع

صوفی نشود بجامه و فوطه کس [illegible]

حکایت دو تائی است ایشان لشکر خدا اند باشند [illegible]

یکی پرسید ازان شیر بیشه شریعت و استاد بیشه طریقت

حقیقت آن مردی که سوره او هل اتی است و آن جوانمردی

که سیرت او لافتی است کرم الله وجهه که زهد چیست گفت ترک

ما یشغلک عن الله

نظم

بیا تا جهان را بهم برزنیم
درین خار و خس آتش اندر زنیم
زمان و مکان را قلم درکشیم
قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
مگر وارهیم از غم نیک و بد
وزین خشک و تر خیمه برتر زنیم

بزرگی میفرماید که الدنیا یوم ولنا فیه صوم هرکه عمر خود یک روزه دارد فوت ایشان روزه

[illegible] خلق را وعده افطار عید است عید انجاعت از آن [illegible]

۳۷ [illegible] [illegible] برده‌اند بر گفته است بیت

صوفیان در دمی دو عید کنند :: عنکبوتان مگس قدید کنند

این ضعیف گوید بیت صوفیان از دو عید دم نزنند

جز به ره نیستی قدم نزنند :: زیرا که ایشان را روزه است

که در دنیا افطار نتوان کرد و زنده ندارند که قربان کنند

والله اعلم بالصواب

فصل نهم در کمال استغنا

سبحان الله زهی لطف مشکی که چندین جگر را در سودای او سوختند

شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شده عجایب

عجبی که بسیار جان بر امید او خراب گشت گویند شیخ شبلی رحمه الله علیه

روزی از خانه بیرون می آمد این بیت بشنید شعر

اسائل عن سلمی فهل من مخبر :: یکون له علم بها این تنزلت

نعره زد و گفت لا و الله ما فی ... [illegible]

عالمی دیوانهٔ عشق اند و بس ⁂ عشق معشوق از کجا آورد کس

صاحب صدر دیوان رسالت لا بل سلیمان ایوان جلالت

آن سکر گشت انا ارسلناک شاهدا و آن کارکشت ارسل رسوله

بالهدی علیه الصلوة والتحیة با آنکه بیک انگشت قرص مه را

دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب

غمام می‌بود هر کجا که ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش

باران شدی و فرمودی هذا قریب العهد من ربی

شعر

خبرونا عن العشق خبرا ⁂ انتمو یا العقیق اقرب عهدا

قطعه

ندانم تا چه حاصل کرد بلبل ⁂ که چندین نعره دارد در غم گل

بجز از آفتاب این ذره خورد ⁂ که در سرگشتگی عمری بسر برد

[illegible] بهنت برده هر [illegible] زین بحر بینش ز مرغان دیگر است ۵

...ها همه آبروی ایشان بینش [illegible] که بر روی آب میروند بیت

...رغی که درین بحر گذر داند کو ∴ وان قطره که زین قعر خبر دارد کو

موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود

...ز پس پرده ارنی گفت ارنی از برای چه گفتی آنچه هر کوه یافت

موسی آنرا نیافت اگر بدو یافتی انا اول المؤمنین کی گفتی

وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من ورای حجاب

نظم گر یکی بر جوشد این طوفان که گفتم از تنور ∴

...صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور ∴ آیتی از دفتر عشقش اگر منزل شود

محو گردد از دو حرفش جمله انجیل و زبور ∴ قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل

چون همه [illegible] گشت یکی آمد چه نزدیک و چه دور ∴ نیست کواکب در سما احسن ا[illegible]

اتا نمودن ایشان با آمدن شب ... بیت رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ؛ وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو ؛ چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ای جز سر من حقیقت دل مرجان را همچنان است کر صدف مرجان را

تا قطره در صدف پنهان نشد بر سر بازار پدید نیامد رباعی

توای قطره که از دریا جدائی ؛ چنین روشن بساحل مینمائی

ترا گر موج دریا در ربودی ؛ حدیث اول و آخر نبودی

فصل دهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع اول خواستند

که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون عشری فرمایند و انعام

الطاف خود بخاص و عام نمایند فراشان صنع را اشارت شد

که بساط زمین را مجلس نشاط سازند حقه بازان فلک را خطاب آمد

بهار تر عقد عنایات سپهر حکمت و نگار زند نخست باد را فرمودند ٦

که نخست جاروب همت را بجنبان و فرش اغبر را فراموشی کن

یعنی هر خسی که در چشم تو آید او را از راهش بردار و هر سنگی که پیش

پای تو باشد پس دست افکن بعد از آن ابر را فرمان شد که بیاید و بارد

دست بوس آن صوفی صافی دل کن که دعوی فتوت می‌کند

و بدستیاری شد که در خدمت استاد است دریاب و از حیاض خود

او برای ریاض وجود خود قطرهٔ آب دریوزه کن رباعی

چون برق شد از غم تو هر دم نفسم ❊ بی نعره چون رعد ندید است کسم

بگریسته چو ابر مردم گرد جهان ❊ باشد که به دریای وصالت برسم

چون ابر بدریا رسید و دست بوس آن صوفی صاف دل دریافت

و چندانکه توانست آب برداشت و از آن آب صحن قالب زمین آید

و هر قطرۀ صد هزار جزو شد ابر [illegible] باید که هر قطرۀ [illegible]

ذرۀ خاک برسد **بیت** تا رسد لبیبی ز عالم پاک ::

رازهای نهفته در دل خاک :: دران حالت که ابر آب را از دریا

برداشت و پارۀ راه برفت چند جزو اصلی که اِنَّ الَّذِیْنَ

سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنٰی سابقۀ ایشان بیان کرده بود

وَاُولٰٓئِکَ لَهُمُ الْاَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُوْنَ

از خاتمت هر یک را خبر داد یعنی **قطعه** تو می بین نشاط شاهند

فرزانۀ قلب این سپاهند :: آنانکه نه در امید و بیم اند

در بزم یجبهم ندیم اند :: بحکم خاصیت و قوت ذو خاصیت

باصل خود مایل شدن و از کنار ابر خود را در میان دریا افکندن

باعث تمنیت ایشان چون از سر صدق بود ندا غیبت ایشان

الاکه دم عشق دانسته‌اند که این [illegible] بحری درین دام صبر آرام
نخواهند یافت و این تشنگان قلزم معنی در ساحل صورت جز
نخواهند کرد نخواسته‌اند که بیقدر سعی ایشان ضایع کرد زیراکه در
علم قدیم فرموده‌اند سعیه سوف یری بود اما چون فرمان شده بود
که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذره خاک واصل شود و لایق نبود
که این قول نیز بدل گردد مَا يُبَدَّلُ الْقَوْلُ الَّذِي وَمَا أَنَا
لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ... مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
وز جود تو هیچ تشنه بی آب نماند

لطفت بکدام ذره پیوست دمی ... کان ذره به از هزار خورشید نشد

القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند
در میان بر و بحر موقوف کردند با هم اصل را دیده باشند و به نفر رسیده

وهم بخاک پیوسته باشند وهم دریا آید پدید قطعه

میان آب وگل بادی در آمد ❁ میان روز وشب صبحی بر آمد

ببین کاندر میان ظلمت ونور ❁ یکی گوهر ز مه روشن تر آمد

صدف را که وجود او از اجزاء خاکی وآبی ترکیب یافته بود

وازدریا ز خود را بدریا آشنا کرده گفتند که ای عایشه همت

مریم دل چون در دل یم مر ترا ایمین خود بساری داده ایم

این چند یتیم را که از خانه پدر ومادر بطلب مادر پدر افتاده اند

در بر خود جا ده پیش از آنکه دریا ایشان را دریابد تو ایشان را

دریاب ❁ بیت ❁ سروری می بایدت افتادگان را

پیش از آن کز پا در آید دستگیر ❁ دهن باز کن تا این چند دم

چیستی صفت بکرم ور شکست در آی که لب برهم گیر تا این چند یتیم قدم

بکنارت ننشینند [illegible] دوست را هرکس که باشد یک دارد ۸
در جهان ؛؛ زشت را که دوست داری گوی بردی از میان ؛؛
دریا چون دریافت که اجزای او را بنام صدف عقد کردند
شوری در نهاد او افتاد روزگار شیرین بر وی تلخ گشت و از قعر
صدف کف از دهان او برآمد و از غصه دلش موج زدن گرفت
ساعتی برخود بجوشید و گفت ای آنکه جزو کل اند دریای حقیقت
اندر نیست خار و گل را از بوستان احدیت جزنیه قطعه
ای حضرت عزت تو والا ؛؛ از گفت و گوی لا و الا
ای کون و مکان ز پای تا فرق ؛؛ در بحر محیط وحدتت غرق
صدف میان تهی را این پرده بلا از کی خاست که اجزاء امرا متفرق
کند از دیوان قضا آوازی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا تو در غرور

این حکایت نرسی و زرمغز این معنی خبر نیابد از سخن این اجزاء
ورق بگردان که آن چند قطرها را صفتی است که لا یعرفهم غیری
بر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از آن هر یک درین چندین
روز چنین در تب افروز ظاهر خواهند شد و ایشان هم سرمایه مخزن
شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این وعده
آرام یافت و جوشش فرو نشست قطرهای در رحم صدف
چون جنین در صدف رحم قرار یافتند تا یکچندی برین بگذشت
و حال بر ایشان گذشت اگرچه در تب و روز در قعر
دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند بدان
قدر نمیدیدند بر خود گرهی بستند کل حزب بما لدیهم
فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد

خود را برکناره کشیدند بعد از این حال خود را بهر
شکلی که توانست و بهر صورتی که دانست نظام داد قد علم
ل ابناء جنس متر بهم بیت حلقهء زحمت در زد و کوی بکوی
قصد توی از این همه گفت و گوی پس پرورش ارادت آن
قطرها که شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت هر یکی رنگی برآورد
خود را بصورتی بنمود بعضی ارباب انفاس گشتند
بعضی اصحاب نفوس القصه با این حجاب ظاهر نشد از باطن
حکایت من و تو سر بر زد و اختلاف این و آن پدید بیاید
فصل یازدهم در اختلاف حالات بیشتر خلق سر در هوا کرده اند که ما را
هوائی در سر است اعتبار ابلیس را تلبیس گمان برده اند که افسر است
نقش یا شب بروز برسد و خفتگان را هنگام بسیج آید

سروران را امای [illegible] کردن یعنی و گردانرا دست برسر

باش تا که برافتد این نقاب ٭ بگسلد نه چنبر را از هم طناب

این رواق شش جهت با پنج و ر ٭ با چهار ارکان او گردد خراب

حکایت وقتی بطرفی میرفتم در میان راه کاسه سری

چون کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفسدان نگون

افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او معلوم شدی

تا سرنبشت او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه کردم

ناگاه حرفی چند دیدم بخط عبری نبشته که ای چشم عبرت بین

بدان و آگاه باش که من کاسه سری بودم که مرا شخصی

هوس مدیحه برسر خود نهاده بود و از آرزوی که داشت

میرسید میگفت کاسه کجا نهم نگیا چون مگس در کاسه هر کس

میرفت و یکی در کاسهٔ او دست کرد روزی در این

تا میگذشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست

گرفتند و گفتند منگر پنتی کاسه کی نهم اینجا بنه و هر چه

داری بده **نظم** اگر مردی به بین در کاسهٔ خویش

وزین و هر سیه کاسه نبیندیش ؛ شکم و یکست هر کاسه فرو بین

جنس و بربند دیگ و کاسه مشتن ؛ بهر لقمه ترا هم کاسه ها هست

یا تا دیده بیش خویش کن دست ؛ میان عدم و وجود ترا بدا آشته اند

از یک طرف گرفته و دیگر طرف گذاشته حکایت دی و بریر

معلوم گردد کان الله و لم یکن معه شیء و قصهٔ فردا شنیدنی

کل شیء هالک الا وجهه حال امروز خود انده کل یوم هو فی شان

نمط موهوم اگر بیش و بیش روی لله الامر من قبل و من بعد

واگر بالا و نشیب را نگری هو الذی فی السموات و الارض و اگر به چپ و راست

نظر کنی الا انه بکل شیء محیط و اگر برون و درون نگری هو الظاهر

والباطن و اگر سر و پا طلب کنی هو الاول و الآخر رباعی

ای بی‌خبر از کار جهان هیچ نه‌ای :: بنیاد به باد است از آن هیچ نه‌ای

ممکن بکمال حد وجود است عدم :: نیکو بنگر که در میان هیچ نه‌ای

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با هیچ کس سخن نگفتی

و همیشه در خرابها گشتی پدر یکی بدو رسید پرسید که بحق معبود

که خاموش بودنت را سبب چیست گفت بیت

لب بسته حدیث عشق گویم :: گویای جهانم و خموشم

ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم حکایت

دان آنچه حقیقت است خود چه توانم گفت :: نظم

ندیشه سرگردان ... دانم چه گویم

ن ساعت که برکف دارم این جام ** تحیّر باشم از آغاز و انجام

ن من چو محرم نیست با لب ** فرو ماندم میان قلب و قالب

ی که نیم از تن چه پرسی ** درد کم گشته‌ام از من چه پرسی

ی حیرت که چشم راه بین راست ** نمی‌آید بگفتن این و آن راست

م سر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید
نش از همه درگذشت همه دوست دید آنکه همه پوست دید مرتبهٔ
وانیه یافت و آنکه دوست با پوست دید به درجهٔ انسانی رسید
نه همه دوست دید ربانی گشت و لکل درجات مما عملوا و ان لیس
انسان الا ما سعی و کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست دید هیچ نگفت
آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست با پوست دید

گفت و گوی از دیدن آمد دور چگوید که بهره ندارد نزدیک چگوید

که زهره ندارد بدانکه کلّهم صفت دوری است من عرف الله کلّ لسانه

در شان نزدیکانست متوسط را گفت و گوئیست زیرا که هنوز

در حجب وجوئیت اختلاف این را از تفاوت نظر حاصل

و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی موثر دیدند و بعضی اثر

و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین قوم در خود دیافتند

قطع

و قومی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم

یکی خورشید بیند دیگری نور ... قیاس هر یکی باشد ز مقدور

بقدر جهد خود هر یک نظر یافت ... که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت ما رأیت شیئاً الّا و رأیت الله

فیه باعتبار انه الخالق للفروع والاصل لا باعتبار الاتحاد والحلول

مرة

نتهی از بیجا بگذرد و اصلا بوست نه بیند چنانکه شبلی فرمود التصوف
رک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر نهایتش اینست که
شنیدی و بدایتش آنکه مجنون بنی عامر گفت انا لیلی و لیلی انا

رباعی من کیم تا نسبتم باشد بدوست :. او من و من او بنامم جمله اوست
و و من افسانهٔ آب و گلست :. گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

ودرا در میان چه بینی ای خر نشنوده اوست ما تقدم و ما تاخر
نجاکه توی گفتن من صمت بجا انجاکه اوست گوید نه تو مانی و نه جا
بیندش هزار نعره که می آید صدا است اگر بگوشش حقیقت شنوی یکبانگ ذاتست

رباعی بی من چو بلی تو گفتهٔ رو در حجت :. انجاکه توی کرا حدیث من و تست
در مرکز معنی من و تو ناید راست :. در عالم وحدت این و آن نیست درست

حکایت ... ین نقل کرده اند که گفت با...

بیابان مکه بپایان می بودم تا با دل خود عزم حرم جزم کردم

بکعبه رسیدم خانهٔ یافتم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم

ازین جنس عمارت بسیار دیدم این کار بنیادی ندارد بار دیگر

برفتم خانه و خداوند خانه دیدم گفتم هنوز کار تمام است حقیقت

توحید نیست بار سیوم رفتم همه خداوند دیدم آن خانه را ندیدم بسر من

ندا کردند که ای بایزید اگر چه عالم را نه بینی و خود را بینی شرک باشد

خود را درمیان مبین تا همه او باشد رباعی از تست حجاب تو یقین است

رستن همه ره روان همین است ⁘ می باش و نکوی مذهب اینست ⁘

می باش و مباش مشکل اینست ⁘ هر چه دانی مبین و هر چه بینی بدان

که این ره نتوان رفت بدین و بدان میان جان و جانان هیچ فاصله نیست

مقصود حاصل است امّا ترا حصه ... یکی از بزرگی
سوال کرد و گفت که میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت میان ایشان
بغیر از فضولی تو هیچ فرق نیست **بیت** تو از خود برکران ماندی وگرنه
میان جان و جانان خود میان نیست **حکایت** مردی را چشم بدرد آمده بود
و هر ساعت دست بعیادت او می‌رفت و گرد او برمی‌آمد و می‌گفت ای چشم
درد ترا می‌چینم در جواب آمد و گفت اگرچه مرا خود این جراحت بود امّا
چون تو نیامده بودی چه راحت بود **رباعی** طبیب این درد را از من چو نشنود
مرا از صحبتش پرهیز فرمود ،، تو ای مسکین که زینسان خوار گشتی
ز دست خویشتن بیمار گشتی ،، امّا که حدیث النفس مبتدی را صاحب
خلوت است و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری
و عزلت آنکه خود را از میان برگیری **قطعه** چو سیر آمد اینجا دل از ما و من ،،

ترازو رسد کر ⁂ برون افکن از بیش با سنگ خ

درین پله چو در ⁂ سهیل ابن عبدالله

رضی الله عنه اسؤالمعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر ...

سخن یکفتی کی در زندان نخفتی بلبل تا با خویشتن همدم نشد در قفس

نظم چون هستی تست با تو در پوست ⁂ هی هی نه ندا حکایت اوست

تا دسته گل ز خار رنگ بگسیخت ⁂ در گردن گل رخان نیاویخت

آیینه چو زنگ خویش بگذاشت ⁂ از روی بتان نقاب ...شت

از مهتر عالم علیه السلام والتحیه سوال کردند که فرزند آدم را ...

فرمود آن که نبودی یعنی تا همه آدم بودی قطعه

طلب آفت است و ارادت وبال ⁂ وجودت حجابست و خذلان محال

تمنای قرب و خیال حضور ⁂ غروریست نفسانی ای مرد ره

چو آفتاب شده دریکدگر تافته است :: هر آنکس که گم شد همو یافته است
عجب حالیست که هیچ جز سایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از نور
چون سایه دور نه رباعی سیورده دلم از شمار دفتر بگذشت ::
این قصه بهر محفل و محضر بگذشت :: این واقعه در جهان شنیدست کسی
من تشنه و زاب آبم از سر بگذشت حکایت روزی در باغی نشسته بودم
ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدتی مدید و عهدی بعید است
که دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده ام و بدان امید
پس و پیش تو مردم که آفتاب را بر تو نظری هست و سرچشمه او بر تو
روشن چه شود اگر از روزگار تیره من سخن عرض داری تا همچنان که تو بی حجاب
نزد آفتاب ایستاده من نیز نکو بنشینم و در و بنگرم درخت گفت
ای سایه بیمایه عمریست که من بر یک پا ایستاده خدمت می کنم

و نیز از آن مرد ... بر زمین نه نهاده‌ام چو روز

و شب خفته می‌بینم نظم ای بی سر و پا هرزه مخروش

داری غم درد و گرنه خاموش ٭ گر بار همی نهد تو می‌کش

ور زهر همی دهد تو می‌نوش ٭ هر چند که تو می‌برد تو می‌رو ٭ با آنکه کنم

تو میکوش ٭ ممکن نیست که آفتاب را بی واسطهٔ من بتوانی دید

مگر در حجاب اصل و فرع که در حقیقت وجود مراد داده‌اند زیرا که اگر

نور او بی واسطهٔ من بر تو تابد اصلاً و قطعاً ترا از بلند ... نماند

بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل نظم

چه کنی وصل دلبری که ترا ٭ دیدن او هلاک جان آمد

چه نشان پرسی از ره که نخست ٭ از وجود تو بی‌نشان آمد

چه زنی حلقه بر دری که آنجا ٭ تا تو باشی نمی‌توان آمد

...یه بی مایه از پرده آئین حیـ... ...ی محال را بدرون
...دراه مده از من سخن راست بشنو وخود را در جیب وحدت میفکن
درکارخانهٔ حقیقت وجود تو مجازیست واز هر طرف گشتن تو بازی
تو بواسطهٔ منست و سبب من بوده ام که از کتم عدم بسر حد وجود
...مدی نخست مرا از خود بشناس انگاه آفتاب را از من به بین تا همچنانکه
...خود را بمن بیابی آفتاب را نیز از من بدانی رباعی ای سایه تو مرد صحبت نونهٔ
...وماتم خود دار کزین سوزنهٔ ۞ اندیشهٔ وصل آفتاب از سر نه ۞
...تا زبدین قدر کرد دور نهٔ فصل دوازدهم در بیان دل
...ل را قلب ازان خوانند که گردیدنست گردانندهٔ این حرفی گردانندهٔ
...ورا طلب کن زیراکه تا تو نظر برگشتن دل داری دل برگشتن داری بیت
...دل برائی دولت خواهد مرد راه ۞ تا توانی دوست بهر دل مخواه ۞

نافه بهر مشک میجوی ای دوست ٭٭ مشک را از بهر نافه [illegible]
جوانمردا صاحب دل را خون جگر قوت است آخر آتش قیمت کنند [illegible]
یاقوت است دل خلق آهن است و دل عاشق زر عین آن در میان
دست و پا و این بین الاصبعین پهلوی راست بنشین تا بدل آدمی
در پهلوی چپ بیابی از هرکه بپرسی دل مدینه ایست پر از لطایف
لا بل کعبه ایست عشق در وطایف دل از هر دو عالم بریست نه آن
گوشت پارهٔ صنوبریست **قطعه** دل که دلدل میدان کبریا باشد
نه در طریق هوا مرکب ریا باشد ٭٭ دل که در نظرش هیچ جنس ننماید راه
حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد ٭٭ دل پادشاه است و جوارح رعیت او
اما چون خبر یابد از معیت او ای بیخبر تو با او نه او با تست چند کنی
تا بخود برسی وگرنه این نکته از خود برسی **قطعه**

...ی تا زخود در پیچ و تابی ؛؛ ... مار خود را بیابی

...انه شو نه خود کان دو ی نیست ؛؛ طلسمت را بهم زن جادوی نیست

...یقت دل زاد در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطهٔ

...اده اند چون مُهر بر درم منشین که قلب شوی وقتی سره گردی

...صاحب قلب شوی عجب حالتیست که سیم ناسره را قلب میخوانند

...دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمت است باری

...را دست بدست میگردانند و یکی را بانگشت و هر دو را بهر حال

...هت مینکنند اما شکستن هر یک موجب رد و قبول است

...ن حکایت نه لایق هر بوالفضول است قطعه

...در چارسو گشته هر دست ؛؛ یکی هر دو جهان نادیده درد است

...سود ازده در کوی بازار ؛؛ یک از سود و زیان خود در آزار

اگر دل را بیابی با این و آن ندهی ای بیخبر تو سر جامعی نه دنبی که

در جوهر شناسائی حاکم است یاقوت را گمان بود که سنگ رخام است

سخن صاحب دلی است لی قلب ان عصیته فقد عصیت

الله تعالی بیت گر تو داری دم شناسائی

مشک با حنظل از چه می سازی ∴ نشنیدی که الوقت سیف قاطع

این تیغ در میان نهند اما چون درم در میان نماند مرد صاحب دل

با آدمیان نماند تا تو در وقت می نگری از و زاده وقتی چون در تو

بنگرد آزاده مبتدی زاده وقت است و وقت زاده منتهی

تا نه پنداری که این سخن است میان تهی قطعه

زیر ده مرا کرد اشارت سروش ∴ بلندی گرفت این حکایت خوشی

که آن مرغ کانجا پر و بال زد ∴ دم لی مع الله درین حال زد

اگر موحدی انبار رمیار یعنی آنچه نفی کرده باز میار

[illegible] صورت هستی خلق [illegible] با تو [illegible] است [illegible] هم ترکت از بیچار

[illegible] کم ایشان کیر اما ایشان را کم فرزن قل الله ثم ذرهم

فی خوضهم یلعبون حیث یعنی و هم فرزن عشق را

خاصیتی است که بیخ هستی را ابراده و درخت کیستی را در برآرد

حال عاشق ازین دو وی موافق بودنست نه منافق بودن نظم

شرط ره عشق بی نیازیست ❊ اما نه برای سرفرازیست

با خلق جهان مزاج عاشق ❊ چون شیر و شکر بود موافق

ماننده خاک و باد پیوست ❊ نزد همه و ز همه تهی دست

موافق را مقامی دهند اما مقامی محمود منافق را در کی کشانید

تا درکه اسفل موافق یکدل است و منافق دو روی این کلی است

منافقانه و آن خاریست خود روی اگرچه خود را بصورت بر آرای

بدین معنی ترسیجی بی راستی قطعه چو حلقه یکی گوشه گیر از میانه

که چون حلقه روز... بر در کشند ⁂ و روی مکن در میان...

اگر بایدت کز میان بر کشند ⁂ هزار هر گرامی مجالست که مجالست

با این قوم کم گشت کو هر چه مجالست از سر بنه زیرا که هیچ فضیلت...

این فضیلت نزدیک هر چه خام است این آتش آتش ببر چه کار گر...

ز کام است بوی این گل بوی نرسد قطعه مردی باید که با غم گشت...

دُردی این درد را هر دم کشد ⁂ زال زر را از پر سیمرغ پرش

رخش باید تا تن رستم کشد ⁂ آنکس که سر و ریش از سر و ریش

است و رایش هم آرایش خود اگر گوید که عاشقم عاشق است

بر نمایش خود قطعه پروانه چو از خویش رهائی بود بش

با شمع هزار آشنائی بود بش ⁂ در چار سوی عشق شروز رکرنه

قلب سره باید که روائی بود بش ⁂ صراف عشق نمی خرد جبه

و دستار ازین نقد جبه بدست آر عزیز من هر که مالک دینار

... بیار آمد یا هر که بیاری یافت سری شد یا نیز هر که مشهور بود
معروف گشت غافلا حسین ز شناس بایزید مباش هر دو را
بدان و بایزید باش مرتبه سهیل بدشوار یافت عزیز مصر
بعد از خواری توان گشت سید الطایفه جنید قدس الله روحه را
گفتند بچه یافتی آنچه یافتی فرمود که بقطع المالوفات و ترک المحبوبات

نظم
برگ ره عشق بینوائیست ❋ پیوستن او هم جدائیست
یکتائی تو از دو عالم حقا که نشان آشنائیست ❋ از قصهٔ خاک و باد
بگذر ❋ کان جمله حکایت هوائیست ❋ از گشتن آتشی طبیعت
در خلوت عشق روشنائیست ❋ در عشق حدیث عقل کم کن ❋
کین عیده نه بهر روستائیست ❋ بسخن شیرین خلق در شور مشو که
تهانه گفته اند بسعی دیگران منشین که برای تو نرفته اند اگر آتشی داری
بنمای و گرنه با دمی بپیمای دامن از پای و پای در دامن کش

اگر حظی در ما و من کشتی این زاهد خشک کی با بو دنمازی زیرک [illegible]

دامن از نم آزی بیت چیست در جیب بر آنور آستین خود قبا

تا کی از تر دامنی [illegible] گریبان داشتن ؛؛ سر در گریبان کشیدن کسی را

درخور است که از [illegible] کوی گریبانش نجر است هر که آنسطر بر جیب

و آستین است از و دامن بکش که راست اینست اگر سر این کلبه داری ترک

ترکیه بباید سر در زه گریبان پیراهن کشیدن راست نیاید اگر عاشقی هر جا

رو میار ریش بر خسی خود را همچو جاروب مدار و اگه در غم باد و مباد ا

همچو خس در میان گرد باد است رباعی ای سبک سر که از گران جانی

آب خود بردی و نمیدانی ؛؛ یکزمان در دو چشم شوخ نگر

کوششی کن [illegible] که بتو آبی ؛؛ ازین دریا اگر دری براری مردی و اگر نه

همچو نامردان بزاری مردی بیت سرگشته چه میروی تو چون آب بجوی

این بحر برار ز آنجا است بجوی حکایت وقتی بر زمین هند رسیدم مرغی دیدم

آبی نشسته بودم بزرگ از غلامان خدمت با کمال صورت و خوب سیرت
طبع او طمع کردی با کمی از و در جوی آمدی در حال که ماهی
در از آب برآوردی او بحکم عادت ماهی … بردی ای خود برست
ز او باش آخر کم از مرغی مباش بیت چو … مرغ در ماهی
از دریای معنی گهر در بر آر جوانمرد صاحب درد است که قبله هم درد است
هر که بیش و پس دو داهی چو موشکی است نه درین سخن … حکایت
پیری مرید خود را نصیحت میکرد و میگفت ای پسر چندین کن و مکن کن لله
ذا الله فلا تکن در دل مدار اندیشه کو نشنیده لا تتخذوا الهین
الاثنین این همه سرگردان دویدن سبب دو دیدن است چون مرد به
یکتایی رسید از یکتایی در میان ندید حکایت مدبری را پرسیدند چه
میگویی در حق مردی که میگوید امام شافعی چشم چپ منست و امام اعظم
ابوحنیفه چشم راست رضوان الله علیهما گفت چشم چپش کور باد تا هر دو

راست بینند هر که چپ و راست رفت هر راست نرفت هر که پیش بین گفت
بسیار کم و بیش گفت نظم گر تو بصفت یگانه گردی
کی در پی دام و دانه گردی ❊ بینی دو طرف بچشم هستی ❊ مادام که در میانه گردی
در بحر محیط غوطه ❊ تا چند بدین کرانه گردی ❊ چون تیر براستی برون شو
تا کی چو هدف نشانه گردی ❊ تا تو در میان نیامدی کرانه پیدا نشد
تا تو دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چون مخالف خود نمیکنی باری
موافقت نفس عادت مکن الف از بسم الله می وزدی و او در عمرو و ناید
مکن بیت گیرم که تو یاد دوستان می نکنی ❊ باری دل دشمنان چنین شاد مدار
وآن پسند مکن که در عشق ناپسند آید ناپسندیده است هر که از خود پسندی باشد
خود پسند است اِنَّ اللهَ یحب مَعَالِی الامُور تخت سلیمان را بـ
ملده بخانه مور دست بر هر چه می نهی باید از بیت کل را خسته میکنی عمـ
خار بیت حاصل از این همه چیست یک باید آنچه مقصود است از بیهائی بایدگـ

...لوده واک کل طبیب ال[illegible] بغیر کلام لیلی ما شفاکا
...ت یعقوب را علیه الصلوة والسلام اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال یوسف
...ا بصر بود و این بجز آن که طاعت از امید و بیم [illegible] بدلیل مینماید که همه بیمارند
...شنیدنا خطوتین و قد وصلت از دوست بدو قدم پیش آی یعنی
...هی که بر بسته بگشای ای تر دامن در سینه خسته نگر چون هر دو خود را از دم
...اتست تهی کرد با آدمی همرهی کرد ای [illegible] باش در نشسته کم مباش
...ون باطن خود را صاف کرد و از کدورت تهی شد با سری محرم گشت و بیار را
...بد کلاه بر سر نهاده میگوئی که ترک آن گفته ام گفتار میکنید و باخود میگویند
...گفته ام شعر فسوف تری اذا انجلی الغبار افرس تحتک ام حمار
...بینی چو روشن شود این غبار که بر لاشه یا بر آبی سوار
[illegible] عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک همیشه دل
...گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز از آتش باشش نسبتی کنند

همچنان که آتش سوزنده بر دوست عشق سوزنده تر و دوست این آتش را

زنند آتش از سنگ در وجود آمد و خشک و تری که یافت بسوخت

آتش فقر بر نفس زن زمیان هر دو دود و سواد الوجه پدید شد و آتش

عشق شعله زد بحکم آنکه خفته در سینه بود و دود و رخت و نیک و بدی که بود

زمیان بر داشت قطعه بگرفت مرا عشق نگاری چه خوش خوش

گفتا چو من آمدم تو تنها بیرون گشت ** القصه چنان سوخت مرا در غم او

کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش ** معرفت را عقل آلت است و عشق حالت

آن بتدریج خشت بر سر آب میزنند و این بتجرید آب بر خشت می انداز

عقل رنگیست بی بوی عشق بوئیست بی رنگ عقل سکینت است و تمکین عشق

تمکینت بی سنگ عقل مرغیست در هوا عشق هوا است و مرغ

در هوا انتظاری که و هوا در مرغ آدر یکی قطعه چو عشق آمد هلاک عقل

نه مرد آشتی ای بنده بگریز ** روان شد باد تند

... هر صدای صعوه [illegible] هر کس عشق سخن گفتن دیگر است
و سخن عشق گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد آنکه سخن عشق
داشت از ما [illegible] بر آمد آنکه گفت هیچ [illegible] نیست و آنکه داشت هیچ نگفت
سخن عشق [illegible] گوی شکر میدان در زبان [illegible] و در دهان سخن [illegible]

نظم
حرف عشق از سر بیان دور است : بی شرح این
آیت از بیان دور است : مدعی کی رسد بدعوت عشق :
طالب نام زین نشان دور است : ای بحرص و هوا کمر بسته
این حکایت ازین میان دور است : جوانمردا یحبون ان یحمدوا
بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویست اولئک هم [illegible] الضعف بما عملوا
اشارت بسخن داشت هر که خبری گفت صاحب این سخن نیست زیرا که
[illegible] عشق مسند نیست اگر عاشقی برو آتیش فهم کن و بر و انش
[illegible] این اصل را ارباب وصول نهند از ارباب فضول [illegible]

این مسئله از منطق [illegible] فضول مگوی ایشان مکنم است

نظم
ورای قیاس و رای بگذار از قیل و قال محفل آرای

ای عشق ندانمت کجائی ۞ بیگانه نمای آشنائی

از یک نظر تو [illegible] عاقل را ۞ برهم زده حیله کدخدائی

از زلف تو هست هزار فرسنگ ۞ بازار جهان منی و مائی

عاقلان میل طبیعی را عشق گفتن از صوابست خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن نه بر نسبت

شیطانیست عشق دریائی بی پایانست آخر چه پنداری که آخر چهار پایانست

آینهٔ عشق راز نگاری نیست از آن کشش با مرد و زن کاری نیست

بیت
عشق است کلید این طلسمی که تراست ۞ تا باز رهی

زر سیم و اسم که تراست ۞ قبلهٔ عشق را بی جهتی نعت است

که آدم نقش او در تجرهٔ مبارک است آن نه ز رقیبست نه غیبی

نه عیبی نظم ای ترک سمن بر و بت سیمینی

چو نیست تو بگذشت زبان ... سایه همیرود دم من اندر پی تو

خواهی بخطا تیر و خواهی بکشتن — حکایت — روزی مجنون در استقامت جنون

با قامت چون کمان وقتی که عشق لیلی گریبان ... گرفته بود در دامن

دشت میگذشت صیادی را دید که آهوی را در دست و پا بسته بر زمین افکنده بود

و در بند آن شده که سرش برگیرد مجنون چون آن سیاه‌چشم را بدان حالت

بدید عالم بچشم او سیاه گشت و از غایت درد دل فریاد برآورد و گفت — شعر

خف الله لا تقتله ان شبیه لیلی حیاتی وقد اعدت منه

فرائضی — چون نور دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی یافت

گفت از مردمی نباشد که بند این پای بسته بدست صیادی بگذارم

معلومی که داشت بدو داد آن دهان بسته را از بند گشاد عجب

حالیست که آهو را مسکنت شد و او را آه میکرد شرط عشق است — شعر

احب من حبکم من کان یشبهکم حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمر

رباعی ازان مجنون [illegible] بهار [illegible] که کل چون زد [illegible]

ازانم بندهٔ آن سرو آزاد ‧‧ که بالای بلندش راستان داد ‧‧ ان الله جمیل

یحب الجمال بعضی گفته اند که او خود دوست و دوست او هم دوست

اگر قبلهٔ عاشقان انواع پذیرد درین حرف تواند بود رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد ‧‧ کو زلف ترا از چه مشوش دارد

هر طره شوم کرد سر خاک داشت ‧‧ چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

این طایفه را در بدایت عشق حالیست که دوست دوست را

دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگدلی و تنگ چشمی است رباعی

در چشم تو خواب را چو آهنگی هست ‧‧ با خواب همیشه در سرم جنگی هست

این روی که در رخت چرا می بیند ‧‧ از آینهٔ تو بر دلم زنگی هست

مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة چون بنهایت این کار برسید گفت اللهم

ارزقنی حبک وحب من احبک و نیز فرمود یحب ربا یحبک الناس

...ی بجدا و تک من خاک فلک ... خاری که بروشافته باغ منت
...ل که نیافت بوی تو آن داغ منت :: هر که بعین عشق نرسید
...اب رندکان نیافت هرکه برقاف عشق ننشست سیمرغ راند انست
شعر
...ی ماه نو نیست که کهنه شود آفتابیست که هیچ کهنشود
ازی الایام تبلی کل شیء :: واشواقی الی لیلی کما هی
...ی مثل که صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب
...رد که بنماید اما کسی را که بر تشنگی چیره شده باشد
قطعه
و چشم او را خیره کرده اگر سراب را آب پندارد عیبش مکن
...هارنیست که من آرزوی روی تو برم :: از مهر تو برخیزم و درهم بکرم
...در حساب است و علمش چکنم :: میدانم و همچنان غلط میکنم
حقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و یکی
در بازار است هر کجا مهره بردست ننهند سوار نباشد اگر کودکی پای بر ... نهد

سوار نباشند رباعی آن [illegible] بنهاد کانه دگر است ؛ وان [illegible]
رازش نی دگر است ؛ اندیشه این و آن خیال من و تست
افسانه عشق را بیان دگر است ؛ عاشقان را در زیر زبان سخنی است
که لب محرم نیست بیدلان را در سینه نفسی است که دم همدم نیست
میان عاشق و معشوق گفت و گوئیست که خبر بگوشه چشم نتوان
دانست میان جان و جانان جست و جوئیست که خبر ابرو نتوان
نمود شعر تکلم منا فی الوجوه عیوننا ؛ فنحن سکوت والهوی یتکلم
این طایفه را روشی است که راز خود پوشیده دارند بلکه خود را
از خود پوشیده دارند نمیدانم یارای گفتن ندارند یا رای گفتن
آری دری که در دست و پا افتد قیمتش بشکند نقدی که با عیار رسد
بی عیار گردد سخن مجنون نیست شعر تخبرنا العیون بما [illegible] ازها
ففی القلبین ثم هوی دفین بیت هر جا که من و یار بهم باز رسیم

هم بد آن نفس لب خویش کزیدیم امیر نقطهٔ گوش و زبان از طرف چشم

بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق

زهی عشق هر که چون تیر راست نشد هرگز در شست او نیامد و هر که چون
زه پای خود را نبوسیده ناشد از شست کمان او بکشید مبارزان همه بر قلب
سیاه زنند عشق صفدریست که بر سیاه قلب میزند عیاران همه در
خزینه زنند عشق دلاوریست که در خزینه طلب میرود

قطعه

نقشی که نکرده‌ای بسیج و دستان ... بیکند به نیرنگ
در هر نفسی هزار دستان ... نامندهٔ عندلیب دارد

دور از من و ما عشق کو هست ازکان کان الله و لم یکن معه شیء
بست عشق کرشمه را با غمزه کان معشوق را ای برادر غمزه ... الآن کل شیء
روان از تن روان که همه را حقا شود متجلی اهل عالم
از روی کرشمه تو یا بنمایند ... به آیند ناز در چو که از تا سلطنت

که غمزه زنند گاه زاد دل ... اینها همه حیلت تا دل بربایند
سنگ نیست که زلف لیلی را شکنیست جز دل مجنون تاب آن ندارد اگر عذار
بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن نخواهد در لب
شیرین نمکی است که سینهٔ فرهاد خستهٔ اوست در جعد ایاز حلقهٔ هست
که دل محمود بستهٔ اوست **نظم** توجیه وانی که عشق بازی چیست
در رهِ عشق سرفرازی چیست ⁂ هر که در عشق و ... باز شود
صعوهٔ باشد او که باز شود ⁂ هر کجا عشق سر برافرازد
پیر صدساله را جوان سازد ⁂ عشق را با حسن تعلقی است
ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی نیست با نیکی و بدی هر که در عشق
نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت
قوی ضعیف رفت **حکایت** آورده اند که یکی از خان زادی
زمین روزی بیگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت

یلی است لیلی بشنید و گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نه

ی مدعی کز لیلی بطعن * رو که پنهان یابک و موزون نه

لی ازین حرف بخندید و گفت * با تو چگویم که تو مجنون نه

اله باد حشمت و غبار حشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم و نظاره

سن مرا دیده مجنون باید تا به بیند که در همه عالم بآبروی چون

نظم

اقم و از لطافت آفت عهد خویشتنم

نه شمع از دل پروانه پرس * حال گل از بلبل دیوانه پرس

لیب مست داند قدر گل * جغد را از گوشه ویرانه پرس

ها نرا از نماز و روزه گوی * عاشقان را از در میخانه پرس

ق صاحب حسن است و حسن ملاحت است نه صباحت عزیز من صباحت

ت بر روی دیوار رو ملاحت شیوه است از عین کار نداشته

شوره از نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد.

ز یاد کی تیغ عشق بپنهانم گفت ٭ دشوار غمم کر سخت آسانم کشت
ی حیرت وصل و بیم هجرانم کشت ٭ چیزیست دراز خنیم سیه آنم بکشت
مهتر عالم را صلوات الله علیه سوال کردند یا رسول الله جمال آرای تو
خوبتر یا چهرهٔ دلکشای و عارض زیبای یوسف صدیق صلوات الله
طوطی شکرخاء انا افصح جهان جواب فرمود انا املح واخی یوسف اصبح
صباحت را ملاحت بباید اما ملاحت از صباحت مستغنی است
کرشمهٔ تو جهان را قیامت است آخر ٭ چه جای خال و خط و قد و قامت است آخر
عجب که هیچ سر زلف تو بدید دلم ٭ هنوز در طلب استقامت است آخر
به بین در آینه یک شیوهٔ کرشمهٔ خود ٭ مرا چه حاجت چندین ملامت است آخر
ان الله جمیل یحب الجمال شنیدهٔ اما ندانسته که حب عاقلان مقصود
جمیل دیدن جمال خویش است هر آینه که در روی بهتر آید
هر آینه جمیش بیش است حقا که از نیهمه مغرور است اشارت آدم

تعابل بحکم کی ونظار ست تافت آینه بر چون عکس آن ... ست
نور تابش بقدر ذره هر در که ازینجاست آینه هر ست فی دریا ...
شده او مشغول خلق همه تا آرد می حرکت در را شوق سلسلهٔ عشق تعلق ...
تعلق آینه هر بیشتر نظر این که هرکجا پس اند کرده آن و باین ...
خود اصل با تعلق همان و میشود محو میان از صورت که بحدی تا بیشتر ...
کنی معلوم اگر الحقیقة قنطرة المجاز که اند گفته ازینجا ... مسک ...
قطعه
بکر می ازینجا حقیقت بر مجاز غلبه کمتر عشق تعلق کمتر ...
گویم چه تن از خویش نفس در بین به گویم چه من باری زیر و خود ز ...
احیله چه را این حالتی عجایب است عقیله اول و تو عقل هم ...
عشق و حسن میان نی تیت ترا اشارت نفس با را نظر سبب ... تحبوت و بهم ...
را جان و است همراه تو و من با اند ها دو این میان که ... تیت ...
تو خندیدن هر در که پرسیدند را صبح حکایت است آرامگاه آن ...

سبب چیست گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نسیم را با من نسبت
چو آنم فرا یاد آمد او چرا در فریاد آید خروس این حکایت بشنید و گفت
من سزاوارترم گفت و گویم نمیدانم چه میجویم بیت تعجب میکنیم ای غیرت ماه
با تو من بیچاره در شور و شر ناله عاشق از اثر حزن است و حقیقت
حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید تا علاقه که از عشق
نسبت از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت گردد
بو العجب پیوندی که هیچ نوع راست نمی آید و این نسبت از آن نسبت
که آن نسبت اصلی است بلکه وصلی است رباعی
عشق آتش تیز آمد و دل چون موم است تا ساختن هر دو بهم معدوم است
پرسی که غم عشق چه درمان دارد با سوخته نسبت همگی معلوم است
حکایت وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر دیوار
حمام نقش کرده گفتم هیأتی بدین زیبای و شخصی بدین رعنای را

...بیت که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آینه بجهت مهمش
...نوشته اند از این حکایت را از هر نوع گره می گشتم که صورت
زبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگرچه شکل دارم اما در کار خود
...دارم **رباعی** هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا ⁂ معلوم نشد که در بر زرخانه خلق
نقاش من از بهر چه آراست مرا ⁂ بر در حمام برهنه شده ام و همه بر من
...میکنند شب و روز قایم منم زر و سیم دیگران می برند مدتی شد
که روی بدیوار آورده ام و حیران بمانده ام هیچ در نمی یابم که آن متنخی
این رنگ چیست و انگیختن این نقش چراست **نظم**
نباید که ناگاه حرفم کنند ⁂ وزین روی دیوار باکم کنند
نه از بود من هیچ سودی مرا ⁂ نه اندر حقیقت وجودی مرا
شب و روز در محنت و اندهم ⁂ زهر نوع خود را دلی میدهم

ندانم کیستم من درین رهگذر ٭ نه از آمدن نه ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ و بوی ٭ وگر هستم آخر چه چیزم بگوی
درین خاکدان باد پیموده ام ٭ همه عمر جز خویش ننموده ام

محققان گفته اند النهایة هو الرجوع الی البدایة ازینجا معلوم میشود
که هیچ معلوم نمیشود **حکایت** یکی از مشایخ طریقت رضوان
علیهم اجمعین مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو سوال کردند
بکجا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بسر رفتم
آخر گم گردیدم نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم **بیت**

ای منشت کل این چه شور و غوغاست ترا ٭ وی مایهٔ اندوه چه پروا است ترا

فصل پانزدهم در حیرت عشق عزیز من عشق نامه حیرت است
و حیرت را اگر خواهی که بعالم حیرانی دم آشنائی زدن نشان دیوانگیست
بیگانگی حق که ز همه بیگانگیست **بیت** خورشید نبیند چشم خفاش

بیت نیست تو تست این سخن فاش ای مدعی که یکمشت خاک و آب و بادی
زانقلبت همین بس که با عبادی این نسبت گر تو میکنی بخود رائی
حقاکه مشرکی از انکه خود رائی **حکایت** وقتی مرا اتفاق سفری افتاد
و از مخالفت روزگار ناساز کار روی بغربت نهادم بسیار
نشیب و فراز دیدم تا روزی بدیهی فرا رسیدم ویرانه خراب دیدم
بیوت و منازل عربان درهم شکسته و دیوارها چون محنت خانه عاشقان
برهم نشسته دمی بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد آن
دیار دیار نیافتم از هر طرفی که نگاه میکردم جز باد هیچ جنبنده
بر نخاست و بغیر از آب هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی
از صحرا و دشت بدین ویرانه گذشت و بر سر دیواری نشست
و بحکم عادت بانکی و فریادی برگرفت نزد او شدم و گفتم ای عنقای
قاف عزلت و ای همای هوای وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید

وای هزار دستان بوستان تو ندیده بیش از شنیدن آوازه تو آوازه ام
بگوش من رسیده بود و بارها در خاطر داشتم که در صحبت تو بگویم
بار یابم رباعی درویش من ار چه مست آمده ❁ المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر شب ❁ ای ماه که امروز بدست آمده
از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت
و من در خرابه تو از صحبت من چگونه بهره یابی قطعه
نیست بنیاد زمانه پایدار ❁ رو سر خود گیر و دست از من بدار
خویش را رنجه مدار از نیک و بد ❁ چون ندارد این اساس او مدار
بیش از این نیست که آواز می کند برخاست تا پرواز می کند
و آن از نخوت و منش بنود ملک تر و ای منش بنود گفتم بحق اگر
باطل را بحضرت او راه نیست که یکساعت توقف کن تا بگوید
با تو برابرم بیت حیث حالت درین رباط خراب

هرچه پرسیدم نمی‌گوید جواب ؛ آگهم کن زراز پنهانیش
در حکایت نابه کاز دوستانش ؛ چه رسیدت که آرمیده نه‌ئی
چند گردی اگر رمیده نه‌ئی ؛ چند از دل گرم خود آه سرد بر کشید
و بگفت **نظم** مرا هم با من آمد گفت گوئی ؛ نیارم گفت با کس هیچ روئی
ز بهر گنج در ویرانه گردم ؛ ازان سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی‌تابد ز روزن ؛ سری دیوار از آنم گشت مسکن
ازین کاشانه کو بی بام است و بی در ؛ چرا چندین بدیوار آیدم سر
گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از کجا خاست گفت
وقتی بیمار بوده‌ام و زحمت بسیار بمن رسید چون اندک صحتی روی داد
بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت ماخولیا در متخیله ما ظاهر شد
و سودای گنج در باطن متمکن گشت مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم
و از خام طمعی دلم این سوداهی پخت **بیت** از هر که نشان گنج می‌یافتمی

خود را از هوس چو مار می‌تافتمی ❁ بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم در آن
نبشته دیدم که آنچه تو می‌طلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است هرگز
ویرانه نباشد بدان امید عمریست که ترک عمارت گفته ام و طوطی
این خرابه را چو عمری خود ساخته و دانسته ام هر هفته در ویرانه
وطن سازم و با گنج نهفتهٔ عشقی همی بازم بیت از غم گنج روانم
ساکن کنج خراب ❁ همچو مستی کز خرابه نبودش آرام و خواب
لا حظ لی منه الا الذة الامل بیت بدین امید خود را زنده دارم
که خواهم دید روزی روی یارم ❁ گفتم با خود همیشه زمزمه میکنی بیان
کن چه میگوئی که ترا همیدانم ازین ترانه چه مقصود است گفت
چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم
از هیچ نوع خود را جنسیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد
یا مرا از وی خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر دار

بیت

میرسم دستگیرم رباعی ای آنکه از لطافت چند آفتابی
برگزیده خود آخر وقت است کز تابی ⁂ نتوانمت که آرم مهمان خود
ولیکن ⁂ ای گنج گدائی دارم بسی خرابی ⁂ گفتم هیچ پیدا هست
که آن گنج پنهان از کجا روی نماید با این در بسته که در بسته آید
چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمی کنند نامی
شنیده ام اما نشان نمیدهند شعر حدثنا سمعنا یا شمّا مضی
یسمی الوصال ولم یرزق ⁂ با این همه یقین میدانم که آن گنج از گنج
این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشهٔ این خرابه ماری می بینم
که صفت او در شمار نیاید نظم نه مار است بلک اژدهای شگرف
تنش پیر و پا چو دریای ژرف ⁂ اگر یکدم خویش در هم کشد
همه بیش و کم را بیکدم کشد ⁂ بهر ره که خواهد کشاید دری
زهر سو کشاید برارد سری ⁂ شک نیست که اینچنین بر سر گنج ماری

که خفته است هر اینه در زیرش گنجی نهفته است قطعه
چنین رفت از ازل تقدیر این کار * که گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش زنبور است پیوست * مگس را نیز غوغای مگس هست
حکایت من بنا کردن تاب ماند که استاد خود را گفت
که مرا این چه هنر آموخته هر چند که کار خویش بیشتر می برم پس تر می رود
هر چند که من پخته ترم در غم او بیت در کار من سوخته دل خام تر است
این بگفت و از من درگذشت حکایت او بر من فسانه گشت
ترا چغدیت در ویرانه پیوست نظم که آمد بر امید گنج بنشست
مکن ویرانهٔ خود را تو آباد * مشو رنجه که بر بادت بنیاد
اگرچه گنج را پنهان نهادند * نشانش جمله در ویرانه دادند
خردمندا درین کوی مجازی * همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا صبری بباید با همه رنج * مگر برخیزد آن مار از سر گنج

...وزی گهودی در هوا میرفت مرغی بدو رسید پرسید که ای

سیه‌پوش نیک‌نام بهروزی عزم کجا داری گفت آری تا کی بخیدی مهمان

...خانه و خاشاک با یکدو دم خشک چنانکه می‌آمد قناعت کرده

بوده‌ام و لقمان صفت بی لقمه در کلبهٔ احزان خود بسر می‌بردم ناگاه

بادی تندی بدر آمد خود را سخت بر من زد چنانکه آتش در نهاد

من افتاد اینک از دست او سر در جهان نهاده ام قطعه

...لی را که عشقش گریبان گرفت ؛ ملامت مکن گر بیابان گرفت

...ز او بر من این کار دشوار گشت ؛ که عشقش همه رنج آسان گرفت

...ای بدود از این سرگردانی چه سود هیچ ندانی که مقصد کجا و چیست مقصود

ای غافل درین هوا که دیر دم نه آنست نه این اما این میدانم که هر چه هست

...ی باید داد پس گفت آنکه توجه باشی گفت من لا شیء عبداً

با تقید علی شیء قطعه ما همگنان هیچکاره‌ایم ؛ از هیچ کمیم گر شماریم

چون هیچ نه‌ایم پس بدین هیچ مپیچ ** این واقعه حدیث هیچ در هیچ است

حکایت آتشی در بیخ نی افتاده بود و نی میسوخت نی گفت ای آتش از زبانه

چکرده‌ام که مرا میسوزی گفت دعوی بی معنی کرده گفت چگونه گفت

میگوئی که من نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز بانگ خود

می سازی لم تقولون ما لا تفعلون

فصل در بیان نفس

در روایت حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیتی کن گفت علیک

نفسک ان لم تشغلها تشغلک بر تو باد نفس تو یعنی که تو با او بکار بکنی

او ترا بیک زحمت بیکار کند اگر تو شغل او نکنی او خود ترا ایستاده بکار کند

پیش از آنکه از پایت در آرد کاری بکن او مده تا غباری بروی سیاه ده

است باری بر تیت او نه

قطعه

نفس کافر کیش کار زشت

بدانم آرزست که این طرفه شکاریست ** پدر کز من روان باد خشنود

مرا از صحبتم پرهیز فرمود ** که محکومی سگی بودن درین راه ** به از حکمی که راند نفس خودخواه

۶۲

... رسیده در آتش نیست ❊ به از نفسی که با تو همنشین است

در ... نفسی بسی کوشش نمود ❊ درست است آنچه گفتند از مردم

خواجه ابو تراب نخشبی را در خواب دیدم پرسیدم که تو به چیست گفت

شکستن گفتم بیان کن آن چگونه باشد گفت شکستن هواهای نفس

عزیز من در اصل و فرع نقد او دزدیده است باتفاق همه خلاف او

پسندیده است نفس و غل همچو نعلی است بر موی اگر برکنی درد و اگر

نداری بوی آنچه از ما و منی شد جمله آنست آنکه از ما و منی گفت نفس است

نفس دشمنی است بصورت دوست روی بیگانه است بظاهر آشنا خوی

قطعه

نفس سگی خانه همی ماند راست ❊ جز بانگ میان تهی از و هیچ کجاست

نفس است که خواب خرگوش دهد ❊ آشوب ملک دارد و گرگ و عاشست

ه تا به نور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل او را با فرع

وصل کرده اند سرشت او از نور دون نه صفت منفصل است و سرشته او

بهزار و یک نام متصل کلمه‌ایست که بیت و نه حرف علت او است مسکنه است
که هفتاد و دو ملت رخصت است او قطعه بهر بنیت نفس آدمی را الهم
گر ز وهم در رود وهم درمان توان یافت ؛ همش پیدا و هم پنهان توان دید
همش دشوار و هم آسان توان یافت ؛ از و هم زهر قاتل میتوان یافت
در و هم چشمهٔ حیوان توان یافت ؛ اوست که در عین توحید دوی
اثبات کرده است با چندان حرکت دعوی ثبات کرده تا حقیقت او
چون اثر افعال و صفات بود موقوف او دلیل انوار ذات گشت
مزاج او از قهر و لطف بود چون مخالفت نمود نقصان حالش
سبب کمال شد نفس را همواره ناهمواری در سر است جز بهمت بلند بیدار نگردد
و هرگز از این بت پرستی حق پرست نشود بیت اگر عهدی کند ناپایدار است
مثال گربهٔ کان روزه‌دار است بیت که چون روی ناگاه در موش کرد
همه زهد و تقوی فراموش کرد ؛ هر که در توبه خود را نگه داشت شکسته

ست نیست هرکه در قمارخانهٔ فقر جانبازی نباخت اگر دعوی کم زنی کند

[حکا]یت بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو الفقر یعنی

کمال آن کم زدن است و گم شدن است دیگری را همین سوال کردند

گفت عفت الدار محلها فمقامها این همه اشارت بفنا و اوصاف است

بیت

طوبی لمن یعرف الناس ولا یعرفونه خنک آنکه ورا نه در دو جهان

همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام

نیست غافل شب و روز در غم روزیست خاکش بر سر که چنین روزیست

حکایت شحنهٔ مالک الملک و داود و نبی مرسل سلیمان بن داود علیه السلام

والتحیه روزی بر کرهٔ بادی نشسته بود گرد کرهٔ خاک میگشت بلبل را دید

که در شاخهٔ شاخ و برگ نوا میزد با اصحاب خود گفت هیچ میدانید که چه

میگوید گفتند الله و رسوله اعلم آری دم تجریدی میزند و دم قناعت

میزند و میگوید اذا اکلت نصف تمرة فعلی الدنیا العفا بیت

ولا زمن حرص مردم خوار بگریز ،، که خود را نزد مردم خوار یابی

سنان صبر در چشم طمع زن ❀ که زین دو نان چو دونان خوار یا
رزق تو در ازل برای رزق تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلیف
شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین دان که روزی را از
تو چاره نیست قطعه غم روزی چه میخوری شب و روز ❀
که سگ و گربه را همین کار است ❀ کم خورد زان عزیز گشت همای
زاغ بسیار خوار زان خوار است ❀ در همت خواب و خور خواری پرورید
از حقیقت عزت قناعت خبر دهد هر که خورسندی را ماند خورسندی
را ماند بیت تا حریصی هرگز از خواری نیابد تو امان ❀ زانکه دیدم حرص و
خواری یار عشقی توامان ❀ در کنج خانهٔ فقر قناعت گنج بیکرانست
جوئی ار زان بجا نیابی مگو که کم نیست مگو ار زنست درازی امل
نشان کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنریست باز را آنکه
چشم باز است صید را از و بتکلف می گشند چون چشم از خود دوخت
طعمه را به تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن داری

بزر به از خویشتن نگهداری بیت تا مر زر چون صامت است
ن ∴ عزتش باشد به هر محفل تمام ∴ گر همه در آب و آتش میرود
سنگ خود با خود همیدارد مدام ∴ کوه باشکوه را چون این قاعده
بنیاد است او را صفت قطب داده اند اگر چه یکی از اوتاد است
سنگ بر شکم نهاده اند و همه گنجها در بر او کمر خدمت بر میان بسته است
تیغ بر سر او قطعه دلا چون مرد باش از برد باری ∴ اگر خواهی
لعل از کان براری ∴ درین کارش قدم چون استوار است ∴
زان با اهل معنی یار غار است ∴ تا تو خود را در صفت دیو و دد
یابد لذین معنی مدد یابی فصل بیست و دوم در نگاهبه نفس
ای نفس این همه حجاب باشد زیرا که همه خطا از تست ای حیران محروم
وای حرون بد لگام یک نفس بیارام اگر نه در بند علایقی بدین در بند
زنه گرد هوس همی تنی بهر چه وابسته این تنی نظم

ای نفس گران روی سبک سیر ∴ بسیار کنی نشست پیشی
حالت که بحیله نیس بلبدست ∴ بیم از آنکه نیک پیشی
باآنکه قوی ضعیف گشتی ∴ در راه کژی و پست جستی
بیدار تو چون نهان خرابست ∴ هشیاری تو بتر ز مستی
این جزو بکل رسد اگر تو ∴ کوتاه کنی دراز دستی

ای نفس از آن مگیر در کار خود مکی اینقدر ندانسته که مجبوری اما تا
نگویمت که معذوری ای مغرور اگر پندار ترک داری بگذار این
خشک و ترکه داری نظم بستی نظر را بهر جا مداد
دمی دل باغاز و انجام دار ∴ به بین کز کجائی و چون آمدی
که فردای تو بگذرد بیهودی ∴ این جمله رکهر بعضی جار و بعضی
وردند تا ندانیه که بهر جواب و خورد ند حقا که بباطل بنا یده این
باد و فرو هیهات ذَٰلِكَ ظَنُّ الَّذِينَ كَفَرُوا نظم

همه نقش این گنبد زرنگار ** گواهند بر صنع پروردگار

اگر گوهر آمد و گرچه خس است ** درون و برون حکایت بس است

تو گر گفت ایشان نه‌ای خموش ** که گفتند لیکن نداری تو گوش

دنیا همچو بحریست و قالب کشتی در خود بمعبری کن که کجا تا کشتی بنشینی

به معبری چه گذاری تو خواب چون بمعبری برسی خود بیاید جواب

باش تا از روی کار این پرده بردارد همی ** آگهی یابی

ز هر کس آنچه بردارد همی ** تر افرستاده‌اند تا ابدی باشی نکو باشند

گر در بندی باشی میان قلب و قالب سره باش نی که میمنه و که میسره باش

تن جای سکونت نیست معمورش مدار دل در خور این مجلس نیست مخمورش مدار

نظم

ای از بی نام گشته بی نشان ** از عالم بی نشان بیندیش

بشکن قفس وجودت آخر ** یک لحظه ز لامکان بیندیش

ای ذره که از فضاء قدسی ** اینجا چه کنی تو تا آن بیندیش

بیرون چه ازین چهار دیوار * یک لحظه نه‌ای مکان بیند

ای از سکان بلند برده تا کرد چون فرشته آمده دیو مرو ازین سلا

که بینی اگرچه همه نقش دیوارانند از مرتبهٔ ملکیت بعالم دیوار ند خوردند

نظم

فروشانید که درین بازار ندهها که هریکی از ره حق در آزارند

ای نفس ناقص کمالی ببر * بکوش تش ازین ملک ما بحیز * حیلس بت سرشتی

مکن زابلهی * بتان را شکسته خلیل اللهی * بت و

ره توی * اگر بیش چشم خود آری دوی * درین تش دری سجود

نه رامباز * از ایشان تو معبود باطل مساز * ای نفس اینهمه که در

قطعه

ساحل گدا و خسروند باشن تا به دریا رسند که هیچو خس روند

اگر کیقباد است و نوشیروان * هر آنکو بس آمد چو بیش زوال

جهان چیست کهنه رباطی درو * شبانروزی آمد شد کاروان

انجا که روز عمر را زوالیست رستم کم از زالیست ای فرزند صف

چه بود خیال بیهش ای سکندر وجود باسکندر جوان مباش نظم —
لا به جمشید کردی و بهمن ✽ تا نگوئی که از همه بهمن ✽ گر نشینی بملک ضحاکی ✽
دم آخر نه ذرهٔ خاکی ✽ کس مقیم اندرین مقام نگشت ✽ چند روزی زنخ زدند و
گذشت ✽ ای نفس این عالم همه کس را اینست تا بدانی که شکر هر کس را بنشت
ای گدا از کمانی که بردی بمیری نرسی [illegible] ز خود بمیری نرسی از خود
مردن برا اجلی نماید بی وقت نی نی که وقت یا بی اجل
یک سر بنه و هزار بر گیر ✽ یک جان بده و هزار بستان
ای نفس اندیشه کن که چرا آمدهٔ نه حیوانی که بهر چرا آمدهٔ بسیار صفت در
نهاد تو سرشته اند بعضی را صفت دیو و بعضی صفت فرشته اند
قطعه فرشته است و دیو هم ✽ ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت ار آن حیوان شوی ✽ چرا هر دم از کرسان شوی
ای نفس در خوف و رجا افتی چون هر دو را از راه گرفتی گرفتی .

عاشقانرا نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت نه لایق هر جائیست
ترا با این دم نقد سودا نیست تا با چند لاف زنی که امروز را فردائیست
نقد خود را به نسیه بگذاشته حقا که زبان را سود بند اشته شعر
بای حکم زمان صرت متخذا ریم القلائد لامن اسم اهلیها.
با خود کم نشین که فتنه بسیار خیزد ای ریزه چه بریی که از تو جهان خود
بهر آن گفته اند اماره بالسوء که بسیار صدوی بد دی
توان ترا مطمئنه یافت مگر آنکس که ترا مطمئنه ساخت نظم

چه بلائی که نیستی بالا غم ❊ خود دم از تو گذر نمی یابم ❊
از تو در یافتم همه بد نیک ❊ تو چه چیزی که در نمی یابم ❊
بی تو خواهم که یابم از تو نشان ❊ بکیم اینقدر نمی یابم ❊

ای نفس انسان باش خر در بهی مباش با خود بیکباره بهیمه نتیجه
آدم صفی صفوت از انسانیه یافت تا نپنداری که از تن تنهائی یافت

لت آدم را قیاس مکیر از ما نشنیده فنسی ولم نجد له عزما و تربت
اک ابوالبشر آمد از آن کوهر بیت همه در خیر و شر آمد اگر جان آدم را
تو خویشتن بودی کجا پروای کم و بیشی بودی قطعه ز آدم این دو صفت
بیت حاصل بزن در پای روی همچون حوصل ازان کار تو آمد
تسبیح و تسبیح که از مرغان قفص دیدی دگر هم تسبیح اگر هر جنبنده
نده بودی و یا هر خزنده زنده گشتی هر کجا یک مور بودی مارستی صد بار
زین شمارستی نسبت این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شدن
ای خر آسان نیست فصل نوزدهم در بیان مجاهدات کون و مکان همچو کتابیست
تا خلق در وی حکایت خوانند طوطی را از برای سخن آموختن در قفص نکنند
صرف خود مراد ز منبع بتر است چشمی که بعبرت نگرد معتبر است
ره یا اعتبار کالایق بهتر است حقیقت اعتبار را ز نما الاشیاء کما هی است
تا مار ز دانه بندار که ما هیست بیت بعبرت هر آن دیده کو منکر نیست

بباید بسی بر خود او را گریست ٭ چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند
برستی ز اندیشهٔ چون و چند ٭ ز هر ذره‌ای کان بچشم آیدت
در گنج اسرار بگشایدت شعر ففی کل شیء له آیة ٭ تدل علی
انه واحد ٭ خواهی که از آن معنی خبر یابی نخست سورهٔ صورت را
برخوان تا هیچکس را احوال نخوانی برخوان نظم هر گرا سینا لو
چشم خرد ٭ پرده بردارد ز روی روزگار ٭ تلخ و شیرین را بیابد
رنج و راحت را نه بیند برقرار ٭ از همه چون باد باشد بی طمع
با همه چون آب گردد سازوار ٭ هر که بر تقلید نگردد نه بیند ثبات
این اشارت چشم حقیقت بین درست بیت تر انقش جهان
داده مشوش ٭ چو گل در چشم دار ای خام مگتش ٭ از بن انعام عام
کالانعام را چه خبر جز ابرار را ابرار را اسرار را چه نقل گیتی از طبع
همه ره روان راز زاد است زیرا که با چهار طبع همزاد است برگرد

خاک بیزد و از چشم معنوی آب ریزد در گوش عالم بادی است
سموم آمیز و در دل خاص آتشی است باد انگیز نظم سخنهائی چو
آب آورده ام هر بار * مگر باران شد این طبع گهربار * چنین دانم که
باران بهار است * که یکی گل دهد جائی دگر خار * معوج شد دل را چون
خرد * و لیکن دیده بر کند از سر مار * بنزد نیک و بد چون گشت روشن
کو نور منوانش دگر بار * این حکایت آوردنی نیست آمدنیست از
بدوی نیست مدنیست قدر این عید روستائی نداند حفاظش بر روستای
ماند آدمی را این سخن خوشتر از نبات است خار و گل نزد حیوان
نبات است قطعه بولهب را محرم طاها که کرد * لولو اندر کیسه لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام * توتیا در چشم نابینا که کرد
عام اگرچه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لایق همدمی است اگر درخت
بار هر دو شاخ آرند تو در بارشان نگر اگرچه دهقان و کشتیبان هر دو بیلدارند

تو در نگارشان نگر قطعه هرکه بی بهره شد ز دانش و هوش

کوش کن این حدیث مرد نکوش ٭ ریش و سبلت اگر بکار بدی

هیچکس نیستی به از بز و موش ٭ این معنی را به حجت و برهان بیان

خود را از خود برهان تا بپایه مبتدی برا... حال خبر نباشد

مبتدا نبود که بیخبر باشد اهل ظاهر اگرچه اه... قلت

این سخن دور ند رباعی حرف معنی گران

چون نباد آن رسی بگوی خموش ٭ قیمت لعل جوهری داند

چه نهی در دکان خرده فروش حکایت یحیی معاذ رازی که از

جملهٔ محرمان این راز بود روزی بر سر منبر برآمد و خلق بسیار دید

جمع آمده ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظارگی یافت گفت مارا

فرموده اند که با یک سخن گوی و آنکس حاضر نیست این بگفت و از م... آمد

ﻪ جو این عدم سر برآورد از وجود * لب و دندان نشاید همدمی را

همسایه شدی با درد عشقش * مجو از سایهٔ خود محرمی را

ز صورت جز حیا یابیست حاصل * تو در معنی نگر هر آدمی را

حکایت سمنون مجنون که در علم ذو فنون بود روزی جماعتی را

عظ میفرمود و در هر برد قولی میگفت تفرقه از

ل جمیع او رسید هیچکس را از ایشان نظاره مستمع نیافت

روی بقندیلها مسجد کرد و گفت که با شما میگویم آتش نفس او در

قندیلها در گرفت همه بر هم زدند و از درستی سخن آن بزرگ خرد شکستند

نظم آنانکه نه با غم تو شادند * در عالم معرفت جمادند

زان مرده دل اند همچو حیوان * گر مادر طبع خود نزادند * هر کس که

ت آدمی شد * خاصیت آدمش ندادند * این سر نه ز سرسری

ن یافت * تا نور یقین کجا نهادند حکایت سهیل تستری

رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد استاده بود جمعی انبوه دید
که از مسجد بدر میشدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون
منهم قلیل بیت آن دم که از دو نور صفا آید کو * یکدل که از او
بوی وفا آید کو * در جهان مردمان بسیارند نا مردمی و مردمان ب
که توان یافت هزار مرغ را بیش دیدند تا از سیمرغ نشان کرد اند
عالم پر صدیق است اما مقصود یک صدیق است
و اذا صفا لک من زمانک واحد فهو المراد و این ذاک الواحد
عزیز من اگر صاف رفت آنرا چه درمانست این همه دردها از ا
دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل چرا جای عیسی داشتن دشوار شوخ
شوخ چشمان را هر کس شیوخ عظام خوانند حقا که از مشایخ بغیر از
عظام نماند شعر لله در احباب بانت بهم * ایدی النوی
ففراقهم خلل * عاهدتم لا اعتقدت غیرهم * بدلا و انی منهم الی البدل

ای گل که بروی او مثل میزنیمت ، آخر بکدام گونه نسبت کنیمت

راهمان نسبت است . با اهل دلی که در دار سنگ را باز طلا

صحبت بدان راهمان مشابهت است . با او که زهر گیا را با نوش دارو

در خیالم چون نماید طامات ، قصهٔ مشکل نماید ترهات

ست رخ او لاله و گل دسته مبند ، حاشا که چو او شوند خاشاک چند

[illegible] مرغ که در پرواز ند تا نه پنداری که محروم این [illegible] اند

در صورت اگر همه را مرغ بینی رواست اما زاغ را نعرهٔ و بلبل را

نواست نظم یکی بوی مردار راند ز باغ ، یکی بهر نظاره تماشای باغ

یکی را بدل جمله حرص و هوا ، یکی را جگر بر همه سوز و داغ

بود نسبت اندای پیر خاص و عام ، یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ

ا هر دام مرغان این هوا را بر سه قسم میدان و هر قسمی را مشغول

همی [illegible] و هر رسمی را اسمی تصور مکن قسم اول که در بن جستک و ترند

و از ابناء جنس خود بیشتر اند روز و شب طالب مرده اند جز ما تنگ
میان تهی ندارند قسم دوم را از بی برگی نوائی نیست و در باطن هر
یک هوائی یکی را در سر از سر شکستگی خاری یکی را در پای از شاخ
نا شکستگی خاری قسم سیوم از هزار یکی و از بسیار اندکی
بعضی بیکار و بعضی بیکار و بعضی آینه خود در پیش روی

و بعضی با خود سخن گوی ... ایشان سر مایه ندارند
اندیشهٔ بال و پر ندارند ... ایشان بی هر صدا بر فتند
آزاد ز دام و دانه رفتند ... از روح قدس درین گذرگاه
ملقین یقین شان قل الله ... این طایفه طوطیان شکرخوار اند اما

در نظر کور و کر خوارند نفس نفیس ایشان که زمین حکمت است
از اثر رحمت مقابل آفتاب آمده و اشرقت الارض بنور
ربها عبارت ازان تواند بود و روح مجروح ایشان را

۷۱

همان غرت است دست قدرت در سح و تاب آورده
و السموات مطويات بيمينه اشارت بدان گروه کرد آدم منشان
مکه و طايف بود که اين طايفه گرد حرم عشق طايف بودند از
رکن و مقام اشنا بودند که حجر اسود را يد بيضا می نمود شعر
نزلنا علی وجه الحبيب ندامة سکرنا بها قبل ان يخلق الکرم
سلطان ممالک شرع و اسلام مهر عالم
عليه الصلوة والسلام اصحاب محکم راي و ارباب محکمه آراي
خود را چنين خطاب فرموده که سبق المفردون و هلک
المثقلون يعنی گران مجنبيد ای ياران پيش رفتند سبکباران
گفتند ای گران قدر ابيت عند ربی و ای سبک روح ولا ينام
قلبی ای کاشف اسرار قدم مفردان پيش قدم کيانند فرمود
آنکه درين محيط غرقه اند فارغ از زنبيل و خرقه اند پروانه چند

که از ذکر شمع پرنور ندنی سوخته چند که مستهلک ننگ و رند بندگان
آزاد و مسافران بی‌زاد که نمی‌نهند هیچ بنیاد

نظم

رهروان که بی‌خرد بارند ٭ کشتهٔ تیغ عشق صد بارند
بیقرارند همچو ابر بهار ٭ لیک بر خار و گل همی بارند
برنخورده ز دست بی‌برگی ٭ آنکه از اصل و فرع پربارند
همه در صحن بارگاه خدای ٭ حاجب بزم خاص و تحفه‌بند

این حکایات را در معرض نرشته‌اند بر روی کاغذ کم نبشته‌اند
چندین هزار نقطهٔ نبوت که درین مرکز نهند با هر که زبان می
گشایند لب می‌گزند ختم رسالت را فرمودند فبهداهم اقتده
یعنی امانت بدست نامحرم مده بر قامت عام نیاید این قبا را
این معتکفان قناعت طائفه را که این غم گریبان گرفته است
دامن درکش و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین

راکه این هوس از پای درآورده است دستگیر شان نشو
تمسک مع الذین باقی هم را نظر بر شکم است وکلوا بازیان
چه کنی ذرهم یا کلوا ... نی هر که حدیث وصل هجران داند
درخلوت عشق راز پنهان داند این درد دل از بوذر و بو دردا
بوس قدر صحبت بلال و سلمان داند ابوطالب طالب این
حکایت نیست ابوجهل بر جهل اهل این ولایت بیت سخن از
عاشقان مگوی اولیک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زبان
إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ تحت الشجرة وَلَا تطع من اغفلنا
قلبه عن ذكرنا حيث يعني از صحبت این مرده دلان دور
زیرا که وَمَا انت بِمُسْمِعٍ مَنْ فِي القبور بیت
تر دامن خشک لب سخن نپذیرد با سوخته دم زنی که در وی گیرد
دل را چو گوشت ندیدند چشم و گوشش ندادند یعنی چشم داشت

امّا ندید و گوشش داشت امّا نشنید این نور آفتاب همه را دریافت
امّا خلل مردم نادیده رابود که در ایشان تافت این سخن از
باریکتر است و از شمشیر بران تر امّا چون ایشان موی در چشم
بچشم شان نیامد لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر
هیچ میدانی که چیست مشرکان بی عبرت بغیرت گرد سر آن
بر آمدند از حیرت چشم شان در سر رفت حالی سر در آمدند این قوم
که چشم در وی نگریست گفتند تدور اعینهم آن جماعت را که چشم در
در وی نگریست گفتند تری اعینهم عاقلا همه شهر و پادشاه خود
امّا آنکه پادشاه در ایشان نگرد قومی دیگر ند چندین هزار سنگ
بیند و این سهل است آن سنگ را که آفتاب بیند لعل است
هیهات هیهات شورشی که در مست راح هست چه داند کسی که
مستراح است آنچه گوش عاشقان شنید در آگوش این و آن

ین دهان نبسته را حاجت می ورد بر زبان خلق نمیگذرد آسوده
را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت قطعه
چو نتو نداری هوس مرغزار ⁂ بی بهری گرچه طپد مرغ زار ⁂ آنکه چنان
نتوان زند صبح و شام ⁂ بوی گلی میرسدش در مشام ⁂ و در اول این کتاب
گفته شده است که او را نظر نیست با تو و ترا نفسی است با او استعداد
آن نظر سبکباریست بی استعداد رفتن موجب سبکساری است
هرچه ترا نفس گوید گران بکنی هر آینه بار خود گران بکنی چه دروغ آن دشمن مخر
که رخت بماند چند دران کن که بار رخت نماند تن مرکب روح آمد
از بهر گریش مدار بارت لاشه است پشت لاشهٔ خود ریش مدار قطعه
مرا با راحت را سر براه کن ⁂ چنین غافل مشو باری نگه کن ⁂
که نگیست بار افتاده خر جست ⁂ بدین بار و خرت آخر چه خرج است ⁂
روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب بر روی می تافت

داده در پرتوه آن نور خود راهی یافت گفتم که ای عاشق که شوق

را مقابلی آخر چه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو ساخته اند

از کجا خاسته که ترا خواسته اند رباعی آخر چه آشنایی با دیگری

گستاخ در آن زلف روی موی بموی * من در طلبش دربدر و کوی بکوی

من در طلبش دربدر و کوی بکوی * تو در بر او لب بلب و روی بروی

در حکمت انتقام آنکس را انزل است که اول قدمش ترک اختیارات

ندانسته که کس بی دفع اغیار یار نه بیند و بی دفع غبار یار نبیند نظم

ای آنکه ازین دراز دستی * خود را تو چو باز پای بستی

یکبار اگر این گره شود باز * برخیز که باز رستی ای باز

ای باز بگانه گر گریزی * زین بند چرا همی گریزی

غوثیت که گردن کشد بر ما * ای گردن جهان تو [illegible]

هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید بندی که ترا شد از سر [illegible]

که سر ترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند مردی که سر حلقه گشت
چو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن بیش است
سخن این بود که سخن ترک گوی سر را میگویند زیرا که هرچه در باطن
انجا سر میگیت که مرد روند با دعوی سر میکشد قطعه
ی در میان نیستی شمار او مار از زبان نیستی
که بار خرد می کشند سر اندر گریبان خود میکشند
بینی و خود نمائی تر آفت دو بند است این یک سخن ترا بس از
ر بند است هر که ازین دو بند خلاص یافت حقا که حقیقت
لاص یافت قطعه چون نفس تو از هوا بر آمد این هر دو صفت دو بند شهر آمد
ینر و به تر ز هر دو باش آنکه بنشین بجای بالش خود بینی و خود نمائی
ن احوط است این علت ندارد هر که ولیست اوصافی که اهل حجاب
عرفت اند میدان که هرکیت نتیجه این دو صفت اند نظم

ریا و کبر تو زرقست و افسوس ٭ چرا از خود بتی سازی لبا کوس
به بین خود را و کم کن خودنمائی ٭ که باشی هم بدام خویش محبوس
ز خودبینی کشند بیچاره طوطی ٭ چنان کز خودنمائی دید طاوس
مکن گردن کشی گر نشوی کبر ٭ اسیر آید بدست کیو کاوس
ز خودبینی چنان شد کار جمشید ٭ که در هر نامه گویندش عکوس
فلینظر الانسان مم خلق حجت یعنی هر کرا سر و بن یاد است داند که این
اساس بی بنیاد است خواهی که سر در کشتی نمائی بگذار سرکشی آستین بر تو
روزی فشانند که دامن در کشی نظم سر سرکشان زیر خاک است و باد
ز من این لطیفه ترا یاد باد ٭ شکسته دلان تند رستند و بس
ز بند خود این قوم رستند و بس ٭ مثال سعادت هما کس برد
که تحفه بدین در نیاز آورد ٭ نیازمند خسته است که قرب ملهم بهم او ست
شکسته دل کشته ایست که مقام عندیت دست او ست یاد از گرهای گشتها

چو گردن نهید آب از فروتنی هم بجائی رسید خاک چون تواضع داشت
آدمی شد آتش چون خودنمائی داشت شیطان گشت ملعونی که تا ابد
مردود است روی سیاه از اثر دود است — نظم

ز خود انا ربکم از آن گفت — گر باد بروت خود بر آشفت
نمرود که سر بر آسمان برد — بنگر که زنیش پشه چون مرد
ای خر ز غرور سر به بر یاز — هست این سر تو بتر ز بالین

ناز معشوق را جز نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا بلند می پرد شمع برو نتابد
مرد این راه نه خود بیند نه خود نماید هر که تردامن است از وی بهم آید
این صفتها لنگر است و قالب کشتی بارش گران کنی خود را کشتی
یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گران بار است یعنی هر که را
امروز این بارها فرو کنند فردای قیامت هر آینه برو کنند رفتن
این راه بقوت زاد و راحله نیست خر ترک خویش آدمی زاد راحله نیست

فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت جوهر ارواح را چون از کان
ببوته کن و مکن در آوردند آتش عشق بر ایشان تافت کدورتش
در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعداد او که در اصل فطرت با ایشان
همراه بود از جوهری خلاصه حاصل آمد که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ تا از کدام
معدنی نقره یا زری یا مس یا آهنی کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ ثُمَّ
اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ
تا از آن دریا چه دارد بهره هر قطره ۞ آلوده اگر درین ره آی
از بوته کجا بود رهائی ۞ بگداز درون بوته خویش ۞ یعنی بنه از خود
این کم و بیش ۞ زالایش خود چو باز رستی ۞ معلوم شود هر آنچه هستی
از بوته ترا از آن ربایند ۞ تا قیمت تو بتو نمایند ۞ آنکه همه در
بوته بماند تابان گشت اگر گفت آنکه هؤلاء فی النار و او را چه باک
آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده

النار ترحم من فی قلبه نار و بالنار خوف فی قومی فقلت لهم النار

بیت: چو در آتش عشق شد منزلم ۞ دل دوزخ آتش گرفت از دلم

عاشقان آمین آسمان و زمین اند و الامین امین دوزخ خزانت
قوم را نگویید که حرام مومن امین آرد و دوزخ جز این قوم نبیند زیرا که
دیگران میان تهی چون نی اند عاشق بیچاره تا ابد سوخته است زیرا که
آتش او از ازل افروخته است ۞ ففی فؤاد المحب نار هوی
احر نار الجحیم ابردها ۞ آتش دوزخ بیگانه را سوزد و آتش عشق یگانه
را از آن آتش بوی دود آید از این آتش بوی عود آن آتشی است
که بجز بی بها کل کفو رود این آتشی است که انس من جانب الطور
این آتش را خاصیتی است که هم خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست زر
را خاک کند از این کان اگر زری داری زرگری را طلب کن که
دم او را آتشی باشد و آتشی او را دمی نباشد که این همه نادرستیها

که در زر قلب و قلب زر پدید آمده است از بی قوتی آن دم است که
معلوم کنی بیت ای خواجه چو زر پاک نداری نخرند دزدیده
خزانه مهر که آبت ببرند هر که خواهد مس را زر کند کو گرد سرخش طلب
باید کرد آنکه خواهد خاکی را زر کند کو گرد سرخ او زر و نکو سیم ناسره
در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقدت بسنجد نقد جیب ما فی الضمایر
صراف کیست یوم تبلی السرائر سکه چه آب کرده در سبو حاسبوا
انفسکم قبل ان تحاسبوا بیت چون [illegible] نکردی از گناهی باری کم
از آن ای که مسکین آهی مستبدی از هیچ به از صحبت نیست طالب تحقیق
را اندر این تدبر بیت از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتاریست آنکه
بگفتار خلق مغرور شود گفتاریست آنکه ردی بمردی کن تا خود ردی
نباشی اگر نقره کردی به که خود رد نباشی نظم زمس جان
این پند بپذیر برو فتراک صاحب دولتی گیر که قطره تا صدف

در نیابد ❁ نگردد گوهر روشن نتابد ❁ نه سنگ از تربیت لعل است و
یاقوت ❁ چنانکه اطلس شود از پرورش توت ❁ اگر تاثیر صحبت نیست
ای دون ❁ نیابد هیچ مرغ از بیضه بیرون ❁ چو هیچکس نیست کامل بی دلیلی
بباید مصطفی را جبرئیلی ❁ مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه
خود را از ولایت بهره دارد هر که از آب و خاک دست ندارد اقتدا بدو
مکن که آبدست ندارد نه آن خاک و آب که در کتاب طهارت است
این خاک و آب که هستی وجود از آن عبارت است محراب عشق را امام
بازاری نیست آنکه در عقب نیک و بد گذاری نیست قطعه از خلق
تسبیح و سجود است ❁ نماز عاشقان ترک وجود است ❁ قیام و قعده و
تکبیر و نیت ❁ همه محو است در عین معیت ❁ کم و بیشی که در دنیا و دین
ملا در ده صلوة و قامت نیست ❁ قبلهٔ صورت بیت الحرام است
و قبلهٔ معنی بیت المعمور عشق را قبله ایست ازین هر دو جهت دور

عاشقان صادق مجاور این حرم اند نه طایفه که بیک طواف محرم اند
اصحاب صُفه درین صفه چو بنیان مرصوص اند که از اول قدم بطهارت
ازلی مخصوص اند **نظم** بگویم اگر میتوانند شنود • که تحقیق او فوق تعبیر بود
که یعنی شما عهد را مشکنید • پس آنکه درین بزم رامش کنید • جواب الست بلی
گفتی ای پر بلا • همان یاد کن در خلا و ملا • تو یک عهد خود گر بجا آوری
گرنه فلک زیر پا آوری • در شریعت بیک آبدست پنج نماز توان کرد
اما در طریقت بده غسل یکنماز بوقت نتوان کرد شرط آن جامه پاک است
و شرط این جای پاک آنجا دست بر سینه نهند و اینجا پای بر سر طهارت
ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست گسستن این هدام صلوا
صلوة مودع حدیث صاحب شرعت یعنی اصل را آتش چه جای فرعست
شراکت متابعت اوست و طریقت متابعت با او هر که پای درین را
دین نهد باید که دست بدو دهد هر بی سرو پائی را این دست

مقیمم کو بتو گشتم که سلطان ایاز :: بنزد اهل حقیقت مقام محمود است
شریعت را در تحقیق میدان . :: چو حلقه بسته بر آن در همی باش
اگر خشنودی محمود خواهی :: ایاز خاص را چاکر همی باش

اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرقست بگو شریعت موئی و طریقت فرقست عزیز من میان مرد و زن فرقی هست در موی امّا درین معنی فرقی هست موی در موی آن فرق را هم کس نتواند داند این فرق را کسی جز درویشان نداند

نظم

ایا در خواب غفلت خفته برخیز :: زین غولان مردم خوار بگریز :: که دل را گفت و گوی دیو مردم بود
چون زهره و مار نیش و کژدم :: منه چشم خرد در راه حس آخر :: رسول الله ترا برس آخر
حدیث نفس و تن زرقست و تزویر :: زجان و دل رکاب مصطفی گیر
انکه محمود است شرعش :: شده مغز حقیقت اصل و فرعش

جماعت را که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط شریعت بر سر نهادند

هرکه چون نقطه برین حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست هرکه چو

حروف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست رباعی

خط زیبا هرکه برگردن نبست آزاد نیست خط که خطبه او نکشند آباد نیست

نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم در ترک صحبت طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت

اهل و نیایش زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که با خلق آمیخته

محرم این سر در آتش افروخته به که با این و آتش نفروخته پدری پسر خود را

ازین راه تلقین میکرد پسر گفت بابا اول این باب چیست گفت جان

بابا [illegible] ع الخلق جانبا هرچه غیر اوست بکیه مکن بران چون شکر میخوری

مکس را بران نظم نزدیک خود آئی وز همه دور ازین نشان

[illegible] عی مشکور آگاه نشد ز مردن نفس آنکس که برفت زنده در گور

میلی که کنی بخلق میل است کان چشم دل ترا کند کور

خلق بماندرین دشت ❊ کز گرگ بدین صفت رمد گور بها
پسندیدهٔ خلق کجا از نیکان است، از همه دور باش که نیک آن است هر سخنی
که گفته شود نه از کاست آنچه خلق از دور بینند تو آن نئی زیراکه اصل
نه آن نه ئی عام را چشمی است که هر خسی در و عزیز است حراف
نقره به از ارزیز است عاقلا پیسنج هستی ببر تا نهالت را بردار کنند
از پیش بردار تا نهاد ترا بردار نکنند قطعه هر فضولی که مرد
این راه است ❊ از در جاهلان بنجر داست ❊ گر به بینی بدیدهٔ تحقیق
بخدا کان قبول منجر داست ❊ عشق مرغیست و ملامت خلق باز این از اینجا
ران او با رو اقبالش این هر دو حال از آن بر تو میگذرد تا ز یادت دوکم را
یادت ببرد تا بخود زیبی دل از این هر دو حال فارغ نیست هر که منهی
بد بالغ نیست نارسیده که خواب پریشان بیند و عجب نیست که خود را از ایشان بیند

غافلا چون مرده‌ای خود را چه رسوا کنی تا چند از خر مرده مال چرسی و اگر

قطعه در ره عشق باش مردانه ٭ ورنه چون مرغ می شمر دانه ٭

چند باشد عطا و منع کسان ٭ بگذر از گفت و گوی منعکسان ٭ مرد این را

را چون عشق آویزد رد و قبول از میان برخیزد تخلقوا باخلاق الله حیث

بی نشتی نیخ خار برکن اگر سرو و گل می نشانی قطعه چو برعکس میگردد این عبارت

به بین گر کجا کرده است این اشارت ٭ درستی درین ره شکست تو آمد

که اول خرابیست وانگه عمارت ٭ دنیا پرستان همیشه در غلطند از آن که در

خاک و خون می غلطند مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى

در جهان کسی است که ندانست این معنا نظم کر و کور آن بود که در دنیا

نشنید و نگفت این معنی ٭ صفت اوست در کلام الله ٭ ان شر الدواب عند الله

نظر خلق در ظلمت و نور است چون این طوفان نه ازین تنور است

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار خرگوش همه را خفته دان

۸۰

جدا باید از نظم تو خود را مبین گر توانی رسید ⁂ که در هر دو عالم
بر اسی نبینید ⁂ اگر پاسخ واقف بشنوی زین نفس ⁂ هزاران برتری کت نماید کس بر
نگه دار خود را تو از چشم خویش ⁂ که اندهت از ناخن تست ریش ⁂
عاشق را نگوی که از رد خلق نقصانیست هر قبولی که از قبل ایشان
بود نقص آنست هر که او محسود اقران نشد حقا که مرد صاحب قران نشد
اگر چراغ تست افروخته از آن او مترس از آنکه گویند یریدون لیطفئوا
بیت رنج ایشان رحمت آمد صحبت ایشان الم ⁂ روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی
از قلم ⁂ این طایفه را روشنی است که هیچ آفریده کردن نه بینند الا در
گردش احوال تا از کدام جنس برآرند یا در کدام طرف جنس دو بینند اینجا بر صفت
که موصوف شد و هر آینه در هر آینه عکس آن تقدیر نسبت بتابد از آن قدر
نی بتوان دانست که تحقیق او کی توان دانست بیت
ربق از خود نیز پنهان میرود ⁂ زانکه با یکش بر سر جان میرود

گر برنگ خویش بیرون تاختی ⁂ بنده را جز حق کسی نشناختی

نظم

اولیای تحت قبابی در این باب اگر دریابی گفته اند

تا برون از تو بجستانند رستی ⁂ یقین میدان که آنکه تندرستی

قبول و ردت انجا می خرشد ⁂ که مرغت پای بند دام باشد

ترا گر نیک و بد یکرنگ بودی ⁂ کجا پروای نام و ننگ بودی

بزرگان گفته اند که شهرت آفت است و خمولت رحمت اما چنین میدانم
که هر دو آفت اند آن قوم را که پای بند این دو صفت اند زیرا که
در شهرت دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن خود دیدن
نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک بد جبلت رسیده را پسندید
که این قدم بچه یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت در انجمن یافتم

قطعه

گرت دایه این قدم در سر است ⁂ همین یک حکایت ترا رهبر است

هنوزت که رفتار و از رفتگی ⁂ گرت نیست بازار و خانه یکی

حکایت شنیده‌ام که دیوانه بر شتری نشسته و ماری در دست گرفته
در میان بازاری درآمد گوشه‌نشینی بود این تلخ نوشیده و از نیش خلق
پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اگرچه دران بازار دکانی داشت
چون دیوانه بدو رسید گفت ای یار رسیده بر شتری نشستن کار بی‌باکانست
و کژدمی را بدست گرفتن خلاف رای پاکانست اگر از خود رستهٔ بخود در رستهٔ
ساعتی چون ترازو باش و سنگ خود را با خود دار و میان دو پله خود
چون عمود راست باش رباعی کردی تو مسخر تو گردد زین هر دو
به حاصل تو گردد بنشین یکی کار و بیش بنگر دخل کم و خرج بیش بنگر
از شهرت شهرت آرزو کرد کردی بکنی تو گرد خود گرد بیت
چون روز کارت بباید گریست که حاصل نبود نوزده خرج بیست
فصل بیست و سیوم در صبر و تسلیم عاشق را دولت مادرزاد و نیستی آ
زما در پدر آزاد بیت نه در وصل شادی نه در غم قرار

نه دست صبوری نه پائی فرار شعر فی القرب والبعد ما لی منهم

فالوجدان نزد والشوق طعنوا الرزق برین بساط انبساط نیست

وصد حجب خطر را بعز از نظاره چاره نه حکایت یکی را گفت

چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد گفتند چگونه میدارد گفت

چنانکه میخواهد گفت چگونه میخواهد گفت چنانکه نیز است شعر

لا یسأل عما یفعل وهم یسألون بیت از کار تو چون قلم بجا سود

گر رنج شوی ندارد سود این بار اخلل از ما استوارست

عقل ازین حکایت متواری است پیر بسطامی قدس الله روحه را گفتند

که چه می باید بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود

نشست وخاست نباشد رضا نظر رحمانست و تصرف اثر مهر مالک

آن نشان رحمت است واین دلیل خذلان قطعه کار تو چو

بی تو ساخت یار تو بگذار زمام اختیارت ای [illegible] تو نشن

ت ∴ عشق و طلب مراد هیهات حکایت کرم پیله را گفتند
که ای کرم کرم خوی کریم روی مدتیست که از برگ خوردن درون
خود را صاف کرده اما از سر جواب کاری بکنار کرده زیرا که
هر چند میکوشی همه بر خود می پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود
می تنی گفت آری قصهٔ من شاخ در شاخ است و رهگذر من خار
در خار و این همه از آنست که هستی من مراد دشمن است و درین
صورت که گفتم عیب از من است نظم هلا ای مرغ زیرک بر میندار
که اینجا مشکل است آهنگ پرواز ∴ درین وادی نه ره پیدا نه منزل
ازین پرده نه بانگ آید نه آواز ∴ کسی واقف نمیگردد ازین حرف
یکی محرم نمی باشد درین راز ∴ شیخ ابو سعید قدس الله سره فرمود
مرد باید که سالها راه رود بهیچ یعنی همه دردش و با هیچ دارو نه
ب آتش نهان و پیدا نه این حکایت دردی است پیدا نه

گفتند ای نی اسرت می بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم
بند از بندم جدا کردند و بپوندند و گره را از من ببریدند ا
آزادم و بندها وار بهر جا که می برند میروم چون حقیقت کار خود
بشناخته ام بر بساط شاهان امروز از سر قدم ساخته ام فقیرم کم
سواد الوجه مطلق مرا است عاشقم چون اصل و فرع از من جدا است
گفتم ای بسیار گوی دو زبان وای باد پیمای تهی میان این همه دعوی بود
که کردی معنی گو گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست
این حکایت رسیده باشد بگوش هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد
من خود بر بن خشک در ترجمانم از عالم حدیثی گفتند آنچه خواستند
من ترجمانم در هر تعبیه با تو انباز تعلیم شانست اگرچه می نازم

اگر چشم داری چو نی گوش باش ٭ ببین تا چه گویند خاموش باش
چو یاد آمدت کو ترا همدم است ٭ حدیث همه گو فراموش باش

نه آن همدمست و که با تو دمی ❁ توان زد بیندیش با هوش باش

سنگ منیت که این همه مینمایم اما شب و روز با دمی کالم نشنیده بیت

ما را از قضا جز این قدر ننمایند ❁ پیمانه توی باده اگر بنمایند

گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر از این تک و پوی و گفت و گوی

ترا چه حاصل گفت از حاصلم چه پرسی چندان بسر دویدم و ... تا سرم نماند

بعد از آن دست از من بداشتند نظم زین شب ره روان اهل سری نیست

تا نه پنداری که این ره سرسریست ❁ هر سقط را در صف مردان کی

گرچه معروف کند جای بر سریست ❁ محرم این سر نه هر خیره سریست

هیچ افسار نه بهر افسریست ❁ عز زمین نه هر سری لایق این سروا

و نه هر دستی چون ید بیضا ای معلول صفوای گمان مبر که این صف آرای

بنگ گفتن و دهن شیرین کردن خسروی باید که همدم شیرین گردد

لب حال

بنشین خلق باطل را خریدارند حقا که این هنر هم از خری دارند

تا آب و خاک بیند مرد نیست صاحب درد تا صاحب درد

فرد نیست نظم تا در رنگ و بوی گرم و سردی

کی راه بری بمردی دانم که خبر نداری امروز فردا شنوی که دی چه کردی

حقا که غبار این ره از تست سبحان الله چه تیره روی

حقا که غبار این ره از تست الله هشدار که این بساط شاهی است

گر راست روی گرو ببردی گر غره شوی بزرق و طامات

از مات خبر که مات کردی بر نطع پیادهٔ نراندی

بگذر که بمزد این نبردی شرط ره رهروان چنین است

ای کاهل نه گران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است الحق ای غافل

نه خود رای کشتن نظم هر کرا با درد عشق آرام نیست

توسن نفست درین ره رام نیست کام و ناکام ای سلیم از خود بر

تا نه تسلیمت مجال کام نیست هرچه گوئی تا هنوز اندر خودی

ن همه جز تنگ نا هنجام نیست ** عزیز من هر که خود را نکرد بدرود
ازین مزرعه او هیچ ندرود نظم در این ره اگر یکقدم بدر روی
عجب باشد ار گشت خود بدروی ** تا نگردد نشان هستت کم
توجه دل که جیبت ها هو معکم ** هستی خود را بچشم نیستی توان دید
چون طلب نیستی بداری نتوان دید بیت کسانیکه اینجا گذر یافتند
همه بخود [illegible] ز خود خبر یافتند ** چو کردند زیر و زبر هر چه بود ** بس انکه
یکی حرف در یافتند ** کلّه بفکن و ترک آنرا ببین ** که اینجا نه
پا و نه سر یافتند ** سمنون محبون را قدس الله سره گفتند من این
تجی گفت مَن اینَ لِی اَینْ وانی کما تری . احبی بلا قلب و
اسعی بلا صبر بیچاره عاشق ازین سبب مخمورست اگر عربده مستانه
کند معذورست هر کرا شراب تلخ دهی ابرو ترش کند هر که
قدح گران کشد دلش سبکی آرد نظم بدر ویزه همی شد یا [illegible] گره

مگر قرص خمیرش داد مردی ٭ چو برگ گل نهادش بر کف دست

برای خوردنش چون کوزه بشکست ٭ بدندان قرص را چون مغز بشکافت

بغایت لقمهٔ [illegible] آتش بتافت ٭ بدشواری ازان یکپاره بر کند

دگر را در تک زنبیل افکند ٭ بگفت ای گرده [illegible] عیشم تلخ برگوی

چرا گشتی چو بخت من ترش روی ٭ چو قرص خام داد [illegible] درد

چو آب بخته در حلقش فرو کرد ٭ که ای غافل زدام

درین معنی مرا چندین مکن عیب ٭ اگر با [illegible] عدو [illegible]

که خوردم از زمانه مشت بسیار

فصل بیست و چهارم در [illegible]

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک [illegible] درآرم و علایق و عوایق از پیش بردارم از صحبت خلایق [illegible] گاه ساکن زاویه و گاه مسافر بادیه سرگردان تر از آدمی [illegible] دیوانه وادی شده روزیم هر روز تغاری

نظم

قم هر شبی در کنج غاری ٭ گهی چون گرگ در ویرانه خفته
...ن آهوان صحرا گرفته ٭ زرو به بازی خود روزگاری
...یدم جهان در هر دیاری ٭ بنود از غایت غفلت مرا هوش
ندانستم که هست آن خواب خرگوش ٭ مدتی درین سودا بسر گردانی
...روانی بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچو بخت
...رد میگرد اما چون آن آفتاب جهانتاب از برج عادت
یاوج سعادت نقل فرموده بود در پاسخ محل واقعه من حل
نمی شد با خود گفتم بدین صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن است
و دعوی چنین سفر کردن نشان تر بدین رگ کردن است اگر خواهی که
از ان او باشی باید که سر بر زانو باشی سر اگفته اند که قدم بر دنیا
و آخرت نه نگنجند که بار هر دو بر حرت نه رباعی
نگهدار در عشق انصاف را ٭ نه این در و این نه آن ... را

هر آنکس که او صرف [illegible] یدش کرده انصاف را

گفتم پس کار چیست [illegible] گل ز بیخش برخیزد هر که چون باد

خاک کردند همه خاک بیزد میان بربند و بگوشه می باش

از جهانت گوشه‌ای مباش نشنیده‌ای هر که عزلت اختیار کرد عزتش

حاصل شد من اثر العزلة حصل العزة به نیت عمارت باطن

خود را خاموش کن بنشاط هر را فراموش کردم عاقبت الامر

بر امید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در

گریبان تحیر می کشیدم بیت حاصل ز جهان مرا جز این دو نبود

اندیشهٔ پوشش و غم خورد نبود چنان مستغرق این کار گشتم

که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن برسر دوشم

نماند بحکم انکه المغروق یتعلق بکل حشیش بر چوب دلی که

حبشش پایم می نهادند پس دست می افکندم و هر خار و سنگ

که در رفتم می آمد با او همنفس نشستم یکدم از گوشش بسیار
گوشش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک ز ایشان بشنودم و اصطلاح
ایشان معلوم کردم رباعی هرچه در بیشم آمد از کم و بیش
شد دلم روشن و زبان دانش ⁂ محرم راز جمله گشت چنانکه
خواند روح الامین سلیمانش ⁂ گفتم مگر این پریشانی فراهم آید
و این ناتوانی را مرهمی بود تا بهر خجسته و آرامنده که میرسیدم
حکایت بخت رسیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این
راه سوال میکردم نخست بنقطهٔ خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار
کار در حساب و شوار عشری یافتم از و اندک مایه معمور و دیگر
خراب رباعی اگرچه غم دلش افسرده میداشت ⁂
ولیکن پای خود افشرده میداشت ⁂ نهاده بار همچون کوه بر پشت
نگشت از مقام خود یک انگشت ⁂ گفتم ای ارض با طول و عرض

وای زمین گشته زمین نام ای زنده دل مرده اندام ای اصل
صلصال وای نایب فخار رای مزرعه این همه گل و خار

نظم

ای از تو اساس این در و بام ⁂ ای زنده و مرده را تو آرام
ببنیاد شش و چهار گشتی ⁂ نه دایره را مدار گشتی
آن نقطه توی که چرخ پرکار ⁂ گرد سر تو شود چو پرگار
دانم حرم بزرگواری ⁂ از کعبه جان خبر چه داری
ای خاک گر آگهی از آن کوی ⁂ با این دل پر غبار برگوی
سرگشته چو ذره گشته‌ام چند ⁂ شاید که گشاید از تو این بند

خارخار من و خاک اثر گرد و بخاری از دل گرم او برآمد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای تو باده باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حالت رفعی در محل کسری افتاده ام و در مقام نصبی فتحی ندیده ام چون نقطه نشسته در میانه ام

۸۸

ما ... حرف چون نقطه برکرانه ام قطعه چو گرد گشتم من از
نژاد او نه انجام بینم نه آغاز او بدامش یکی مرغ برکنده ام
بصد خواری اینجا بیفکنده ام اگرچه بصورت گشته زارم اما بمعنی
گشته زارم تا خوشی مزاج من نه از سردی و خشکی است از سردی
روزگار بگو خوش کیست شعر تاملنا الزمان فما وجدنا
الی طیب الحیوة به سبیلا قطعه ندیدم بکام از تو یک روزگار
سیه باد روی تو ای روزگار چه کردم که آیم چنین برده که کرد از
نهادم برآورده دیدم که این خشک مغز را جوابی نغز نبود و این
سود از ده سرمایه نداشت که از آن پایه برگیرد بیت
ل از آسمان کرد با او خطاب بنودش جز از آسمان یک جواب
ز راه در گذشتم بپای کوهی رسیدم با خود گفتم چون میگویند
ه از او تا دم برسم از و تا دم از کجا میزند نزدیک او رفتم

ابدال صفتی دیدم از میان خلق برکناری رفته و گوشه گرفته
با دیو و دد آرام یافته دیوانه شکلی درشت روی و دل تنگی
سر برهنه دامنی پر از سنگ نظم نه او را غم یار و نه یاد شکر
نه اندوه خشک و نه سودای تر ﴾ درخت از تن او برسته چو موی
تو گوئی که یکسان شده پشت و روی ﴾ بسی جانور بادی آمیخته
همه در کمرگاهش آویخته ﴾ آواز برکشیدم و ساعتی بهم آواز در بحث دم
در حیرت خود چنان راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از تفکر
بسیار این چند بیت گفت نظم قصهٔ مشکلم چه می پرسی
کان غم شد دلم چه می پرسی ﴾ لعل بند و چو خون شود جگرم
بیش ازین حاصلم چه می پرسی ﴾ طالب گوهری به دریا شو
من چو بر ساحلم چه می پرسی ﴾ چون چشم از و بر داشتم به چشمه
آبی رسیدم روندهٔ دیدم ازرق پوشی از صحبت ناجنسی در خروش

صد [illegible] گری که از کف دهان رویش نمینمود و از صفای سینه روی
دروی مینمود فریادی برآورده و بهری خود افکنده و از حالتی
که داشت با خود چرخی میزد و بتعجیل تمام میرفت نظم

منم سرگشته بی سود و سودا ٭ برهنه پا و سر در کوه و صحرا
گهی نالان دو دیده بر سر کوی ٭ گهی حیران فتاده در تک و پوی
گهی سر در بیابانی نهاده ٭ گهی پهلو بسنگ باز داده
گهی لب خشک از ناچار و ناکام ٭ گهی جز در خلاب از جور ایام
دمی چرخم باین و آن سپارد ٭ زمانی روزگارم تیره دارد
زمانی تا بمه در سینه حاصل ٭ چنین روشن دل آنکه پای در گل
گهی دل را ازین اندوه خون شد ٭ گهی از چشم من دریا برون شد

صوفی وار از هرچه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او رفتم
گفتم ای جوانمرد جهانگرد ای مسیح دم خضر قدم ما که شیفته

که چنین آشفته میپوئی یا چه شنیدهٔ که چنین گرم میدوی
ای جلوه گر عروس طبعم ⁂ آراستهٔ تو اصل و فرعم
چندین که نهان و آشکارند ⁂ از فیض تو روی شسته دارند
نشو و نماهم و نماهم از تو ⁂ نام تو چو نامت ما هم از تو ⁂ ای رهرو پای تیز خاک
سبکروح ⁂ چون تشنهٔ تست جان مجروح ⁂ یک لحظه دوای درد من باش
در بادیه پای مرد من باش ⁂ از قصهٔ خویشتنم آگهی ده
با خود نفسیم همرهی ده ⁂ زین ره که نه بیمنت سر و پای ⁂ من هیچ ندیده ام
تو بنمای ⁂ جواب حکایت من بشنید روان بجواب من زبان بگشاد
و گفت ای پسر مدتی شد که بسر میدوم تا آوارهٔ بحر محیط آوارهٔ مردم
گاه از غیرت روی بر خاک میمالم گاه از حیرت سنگ و ریگ میخورم
قطعه کس نیست درین کف و کو محرم من ⁂ شد نالهٔ من هم نفس و همدم من
نی گریه چو نیست دیدهٔ پر نم من ⁂ یا مرید هم یا بس آید غم من

ها همه جست وجوی و تک و پوی بیم آنست که بمقصد نارسیده و مقصود
نادیده دور زمانم بزمین فرو برد نظم ببین رفتار کرم ای جوانمرد
که هست از گردش گردون دلم گرد ❁ همین ترسم که از دوران افلاک
گریبانم بگیرد دامن خاک ❁ بدریا نارسیده غرق گشتم
درین ره بر نیامد هیچ کردم ❁ کرم آرام بودی در دل سنگ
نبایستی و دیدی این چند فرسنگ ❁ قدمی چند بر موافقت او رفتم
جوابی موافق حال خود نیافتم دیدم که همتش بلند بود و همیشه میل
بسوی پستی داشت و نیز از غایت سبک سری چنان بود که هر که
پروبیر رسیدی زود دستش در کوزه میکرد و گاه از آمدن سنگی فریاد
بیزد و گاه از رفتن بادی روی ترش مینمود از و نیز دست برداشتم
و بر لب بهت نشستم ناگاه درختی دیدم رخصتی که داشتم التجا
شدم بران امید که سایهٔ اقبال بر من افکند تا از بار ادبار خود

خلاص یابم و از جانان اثری دریابم بیت بی برگ و نوا دلم برآمد چ

راست ⁂ چون شاخ امید بی برآمد چه دوست ⁂ القصه سبزپوشی

دیدم در حالی صفت بر سجادهٔ طاعت بر یک قدم استاده یکی چون

شجره طیبه یافته نشو و نما اصلها ثابت و فرعها فی السماء نظم

قومی دیدم بصورت آزاد ⁂ از آتش خویش گشته بر باد

با روزه و با نماز و بیخواب ⁂ افطار همه ز قطرهٔ آب

از خواب بروی می فتادند ⁂ پهلو بزمین نمی نهادند

بودند باصل و فرع درویش ⁂ اما نگران بسایهٔ خویش

چون تیر ز آب و گل بجسته ⁂ لیکن همه شاخ ناشکسته

پیران جوان صفت سرو روی ⁂ نگذشته بی خضاب یکموی

هم جیب و هم آستین پر از مشک ⁂ لیکن همه پوست بر [illegible]

روش این طایفه روشن تر از دیگران نموده در او در حلقهٔ

پیرگدا او دیدم که سجاده بر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر مینمود
نزدیک او میشدم و از درماندگی در پای او غلطیدم گفتم ای بر
بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار بیت نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام
وانم مکنی عار که عور آمده ام ای جوان بخت تازه روی و ای
نورست اندام گرم خوی مرا خبر کن که درین باغ کدام گلت شکفته
ت که چنین بیخ فرو بردهٔ درین منزل کدام شاخت بر آمده
است که چنین جای محکم کرده چه قاعده است که بنیاد بآب رسیده
چه مرتبه است که سر بر آسمان بر آوردهٔ قطعه غریبان را درین
ده حرمتی هست زپا افتاده ام مگذارم از دست زبانی سایه
در کار من کن اگر در راه من خاریست بر کن درخت خود از دشت
د سیمی بجز این سخن نرسیده و هم از نوبت برون نیامده چون
دل انداخت بجدل گفت شروع من همه در مسائل فروع است و از غنی

اصل روایتی ندیده ام و نیز خود را بفروع باز بسته ام که اگر باصل خود
رجوع میکنم خسته میشوم بیت ز هیزم کشتی چون مرا راحت است
به ارز زرگری کاندران محنت است * مرا طریقی است که همیشه قدم بر
نمیزنم ازان بر سر می نهند دم نمیزنم اگر تو سر ما داری سر ما و گر ما اختیار
کن و هم درین مقام آرام گیر بیت سرگشته مشو که راه بی پایانست
حب الوطن از شرایط ایمانست * چون ترتیب خودنمائی داشت
گفتم ای پیر بی عقیله قال و قیل بگذار و این شیوه را بذرق و حیله حال میگذار
نظم حدیث شاخ و برگ از میان بردار * خیالش دان و هم در
بگذار * حریفان چون نظر بر میوه دارند * به مجلس شاخ و برگت کی گذارند
ز صورت نقل کن و ز سایه بگریز * چو مهمانی توام نقلی فرو ریز
درخت گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیاور زیرا
قضیه منعکس است اثبات علت را دلیل بنای چون حوالت این حال

باختلاف حالات ست در حرفت من بیان حرفت از محالات
دیدم که در بدایت مانده بود و سبق بدایه نخوانده مطالع جامع صغیر را
لل نافع شناخته و امل مبسوط را ذخیرهٔ خود ساخته چون سیلی بدو
رسیده بود که از جا بیخش برکند و سیلی نخورده بود که از خودش
برکند از شاخ و برگ او برشکستم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه
دامن وجود رو برآمده بودند و از خشک مغزی بار بر سر داشتند

در سایهٔ خود ز سرفرازی ۞ رفته همه در خیال بازی
آلایش آب و گل نبوده ۞ سجادهٔ هر یکی نمازی ۞ غافل ز معالم
حقیقت آسوده بعالم مجازی ۞ بعد از آن به هیچ سر در سرم فرو نماند
از سیب شمشاد و شاد نگشتم امید از بید و چنار بر گرفتم و در آب
رسیب و انار نهادم و با خود گفتم بر برگه نه منزل قرار است
این آب و هوا آنه ساز وار است ۞ بعد از کوشش بسیار مرکب را یکبار

کردانیدم تا بیکباریکی قدم بر هوا نهادم تند بادی دیدم که کرد
بود و می آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت او بار یافته بود خواستم که با
در میان نهم باز گفتم از هر جنس صرصری سرسری نتوان گذشت
که چندین پردها از بهر سازیست ٭ خدارا در دل هر سنگ [illegible]
ازان روید گل و خار اندرین باغ ٭ که هم طاوس در کارست و هم زاغ
اگر بینی بد و نیک مزن دم ٭ که هم ابلیس می باید هم آدم
بشرط عنان گیری دست در فتراک او زدم و گفتم نظم جان لعل
بهاء تست مشتاب ٭ نعلم چو در آتش است دریاب ٭ عیسی نفسی
دمی بیارام ٭ شوریده مباش همچو ایام ٭ زین رفتن و آمدن چه حاصل
این بادیه را کجاست منزل ٭ بسیار دویده درین کوی ٭ آخر چه [illegible]
فرو کوی ٭ باد گفت ای جوانمرد ازین خاکسار برگرد برگردیم [illegible]
نشنیده که سخن باد آورده را آبی نباشد گفته اند [illegible]

در خدمت او شیب و فراز دویده یعقوب را بوی نسیم یوسف
و آورده آب زره داودی زره گذر تو یافت ای مهلک شود
عاد چه دانسته از مبداء و میعاد باد را این حکایت یاد آمد و گفت

نظم

شنیدم در زمین گنجشگی هست ٭ که گرد و گرد هر دیر برانند
دشت نه او با دانه آویزد نه در دام ٭ نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنهٔ در کنج دیوار ٭ شب و روزش همی کاود بمنقار
مرغی دران حالت بدیدش ٭ وزان سودای فاسد بدرسیدش
نت آری شنیدم من که بسرشت ٭ سلیمان خاتمی میداشت در دشت
خاصیتی بود آن نگین را ٭ که بگرفت او همه روی زمین را
را آرزوی مملکت کرد ٭ کنون میجویم آن خاتم بصد درد
ن مرغی و من چون کهنه بنیاد ٭ رخود دیگر و میدار این سخن یاد
از من در گذشت او گفتم ای دل ٭ ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد ازان در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده
یکی را از ایشان از آشیانهٔ خود جنبانیدی همه را نظر خیز بر بال و پر نه
نظم دل بطمع و هوا بر داده همه ❊ پنجهٔ حرص بر گشاده همه
هر یک از بهر دانه در دامی ❊ بر سر استخوانش آرامی ❊ در هوا و هوس
پریده بلند ❊ در مغاک طمع فتاده نژند ❊ تفرقه در نهاد من
از ایشان پدید آمد پای بر سر همه نهادم و روان شدم چون قدمی چند رفتم
گرم روی دیدم بی آرام و سوخته یافتم آتش نام دل بریان و تنی آشفته
روزگارش چلک اثر گفته چون اثر او بمن برسید از نفس سینهٔ او
دود از سرم بر آمد گفتم ای پر تاب فرهنگ جوان آهنگ و ای بدر منیر
مریخ رنگ زحل پرنگ نظم ای رهبر شب روان ایام
صبح از رخ تو دمیده هر شام ❊ از روی تو تازه کار هر نوع
واز لطف تو پخته نان هر خام ❊ هر خشک و تری که اندکی گرد

تا که تو در میان نهی کام ۞ مخمور توام مرا خبر کن ۞ آخر چه چشیده
جام ۞ چون دم من باتش رسید در حال رنگش را فروخت و
ن دراز کرد و گفت کیستی که مجروح را مینخراشی و بر جراحت سوخته
ـ می باشی انگشت بر حرف من منه و خود را به انگشت حق مزن
ـ حال من خاکساری بین و مپرس ۞ میسوزم از انتظاری بین و مپرس
سودا زده‌ای چو من نیامد بجهان ۞ این من و روزگار می بین و مپرس
تم اینهمه دعوی سرفرازی ولاف زبان درازی از بهر حیث گفت
یکنم بیت با آنکه سیه شد دلم از جور فلک ۞ خود را بطابچه سرخرو میدارم
زانش هیچ دلگرمی نیافتم روی از وی بر تافتم نظم
ـ را آزموده‌ام همی ۞ همه خسته بودند بی مرهمی ۞ کی از تیر یا
گزین درد دل باز رسته اندکه ۞ دو عالم اگر نور و باطل اند
ـ خود را اندرین حیرت اند ۞ ماه از بر آمدن شب دل سیاه

آفتاب از فرو شدن روز روی زرد آسمان از این واقعه چاک کبود

صبح و شام از این غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید اساسش

نداشتند بهرام و برجیس را بجا نشینی نبود قطعه دل وایهٔ خود

نیافت در هیچ محل ❊ نه از مه و زهره نه ز مریخ و زحل ❊ از قطب

سهیل کار من سهل نگشت ❊ و ز طایر و واقع نشد این واقعه حل

القصه همه را چون مار و مور مجبور و مامور یافتم بسیار فرشته که خود

را بمن نمودند همه را از رشته گم گشته دیدم بیت اینها که کلند

و آنکه خاراست ❊ حیران همه کین چه خار خاراست ❊ حاصل الامر

همه را پیما نمودم از زیر بالا و بستم هیچ بر نبستم و از هشیار و مستم

هیچ نگشاد با خود گفتم نظم تعیین میدان کزین چندین کم و بیش

نمی یابد یکی سررشتهٔ خویش ❊ درخت و کوه و آب و آتش و خاک

همه در محنت خویش اند غمناک ❊ زمین و آسمان و عرش و کرسی

یا د را هیچ از که پرسی * چون از همه باز ماندم و خود را بهیچ کام

نم دنیا و آخرت بمن نمودند هردو را دیدم که با من بودند

ما کان الست اذکر فظن خیراً ولا تسال عن الخبر

سخن عشق چون معمّا نیست * که نه او را سر نه پایانیست

طبع تو نیاید راست * تو ندانسته مگو که خطاست

ین سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی بسخت عاری بود

بی داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد هر دخلی که داشت

ج او میکرد بعد از مدتی که مال خود را پامال او دید گفت ای پسر

ه بسر بردی هیچ علم بدست آورده پسر دانشمند شده بود خواست

ل پدر این علم بدر برد و دانش خود را بدو جلوه دهد

ای پدر همه اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف

تم فقه و حجت و دلیل و قرآن از تفسیر و تاویل بیاموختم

پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان عربی آموخته کتابی بیار تا من
باز کنم هر چه برآید پارسی آن تا من بگوی پسر گفت روا باشد
کتاب بپدر داد چون باز کرد از قضا در اول صفحه این لفظ
بود که لا اعلم از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت ندانم
پدر بغایت جاهل بود در حال خشم در وی در آمد و این بیچاره را از عقل از
بیرون شد پدر گفت در حق تو چندین رنج بردم و نقد و نسیه
که داشتم بر باد کردم یک سخن از تو پرسیدم میگوئی نمیدانم چوبی
برداشت و در سر او ریخت و دست بر نگرفت که زود باش
بگوی پارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ نوع
آن را حس قبول نکرد قطعه بخشم خردمند ز حس رود
به جائی که مهمن زیر مژگان نهد * وگر دانه در پهنی بشکل نمک
بجائی چو پستی زیر دندان نهد * گفت چندین سال حکیم

...ن مقدار سخن نمیدانی پس بیچاره دانست که بدر نادان است
بخورد و بخوبیه عذر میخواست و می گفت **نظم** چگویم با که گویم
...یش * که نوشتم مینماید جمله زایش * بمهر آنرا که می خارم
...با * علی رغم مرا گردد هم ریش * بکام خود نیارد ز دیگی
...بم از بیم دندان بد اندیش * سخن زاید ز کلکم راست چون
...یر * چرا من ره نمی یابم بهر کیش * بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه
ندارد چاره بیچاره درویش **فصل بیست و پنجم در ارشاد و ...**
...دا مرد آسمان و زمین مرد بینا را همیشه است که دوزخ و بهشت مر عقبی را
...نیاید در اصل چشم ندارد و چون کژدم از همه تن نیش میزند همچنان
...م صورت او صد هزار گونه است تا بیننده را چشم چگونه است
...گذرها که نخست نظر کنی او است اما هر کس نداند که در کدام نوبت
...او سر بر زند هرچیز را که بر کنند ازین سبب همه را بدو نسبت کنند

هي الدنيا تقول بملء فيها * حذار حذار من بطشي وفتكي

ولا يغرركم حسن ابتسامي * فقولي مضحك والفعل مبكي قطعه

ترا دنيا همي گويد شب و روز * كه هان از صحبتم پرهيز پرهيز مده خود را

فريب از رنگ و بويم * كه هست اين خنده من گريه آميز در وفق

اين بيت حكايت صيادي يادم آمد كه بقصد مرغان مدام دام نهادي

روزي چند مرغان را بكام خود يافته بود و حلق شان مي بريد. چشم

آن سيه دل از غايت آنكه چشم بر ايشان رحم ميداشت بدرد آمده بود

و از سردي هوا آب گرم ازوي ميدويد ناگاه مرغان را نظر

بر چشم او افتاد گفتند زهي دل نرم و ديده پر ترحم كه اين خواجه دارد

از مشفقت ما اشك شفقت مي بارد درميان ايشان يكمرغ زيرك

بود گفت اي بيخبران لا تنظروا الي عينه كيف تدمع

فانظروا الي يديه كيف تقطع بيت

۹۷

بستن کرد انکشش دو دیده ترست ∴ تو آن دست بین کش بکام اندرست

دار از لبش خندهٔ خوش امید ∴ که دارد بتقصد تو دندان سپید

نبیند زاغ نعمت جز برگ زینت چو می بیند که بهارش بی برگ ابریست

دنیا شکار تست برو بازی کن ور نه عشق چکار تست برو بازی کن

متاع دنیا برای تمتع حشرات است نه بینی که عاقبت عقوبت و

حسرات است چنانکه ابوالفتح بستی گفته است شعر

زیادة المرء فی دنیاه نقصان ∴ وربحه غیر محض الخیر خسران نظم

سود دنیش زیانست و شادیش غم ∴ مگو این چرا بیش وان از چه کم

ب کار این دار ناپایدار ∴ چو دزدی بود بسته بر پای دار

آخر کند عیش شیرین تباه ∴ بباید ز اول گرفت انتباه

چ از حال مردمان آخرت لذر کوشمال آخرت یاد نیست امروز

وی ملکت و ملک مسکینی فردا بدانی که مالک مالک بود اگر میدانی

که الیه المرجع والمآب کردن از توبه کردن متاب هر که دون
ودولی نیت خود بداند که در دنیا بود سنت نیت در همه حالتها که مرد کند
آن دم غنیمت شمر که در دست قطعه بیکبار بر خویش بار
دم نقد را تو به نسیه مده * یکی چشم عقل ای پسر برگشا * مزن
چندین گره * دنیا در دل مردانست و در دست دو العینی آ
اینجا عطا آن همچو سیلاب گشتی و این همچو آب در غربال اکنه پایی در س
زهی اقبال مرد بیمعنی گفته اند نظم تا دل دوست را تهی نکنی * باغ
هم تهی نکنی * گر تو در دولت ملول شوی * در بدست آیدت فضول شوی
اینهمه درد دل زدست عیان * به بود گر تو کم شوی ز میان * ناخن
بهر خارش سر دست * سر و ناخن بکوچه در خور دست * عاقلان دنیا را
باین قوم آرد اما این قوم روی بدنیا نیارند ندانسته که دشمن را بدست
دونت بدهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا نما

زوبان کنند سپندی بود که گرد سر ایشان کنند هر که جز این صورت
بست خطا بست زیرا که اخدمی من خدمتی خطا است امّا این برقع
احسنی بکمال بباید زیرا که در پرده جز صاحب جمال نشاید قطعه

روی حبشی ز چشم بد بی‌خطر است ٭ از ترک خطا بترس که او لب شکر است
زان مردم چشم را سیاه است لباس ٭ کز آفت چشم مردم او را خطر است

این طایفه قومی در منع و عطا یکسان نشند باز جماعتی از عطا ترسانند
امّا صاحب صدر این ممند آنست که از منع او شاد و از عطا ترسانست
خاقانیه از این معنی خبر میدهد نظم از جاودانات در صف آن صوفیان گریز
کز بود غم کنند ز نابود شادمان ٭ زایشان شنو حکایت فقر از برای آنکه
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان ٭ بسیار کس را در حرج آرد فلک ٭ امّا منهم
من سلم و منهم من هلک ٭ عز ز من هر که صاحب نقاب است ٭ روی بهر چه آرد
ثواب نیست هر که را دل از ماومن تهی نگشت در عالم تحقیق منتهی نگشت

بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق   از خویشتن مرد کیست تا از این شد عیان
که بینی مرد کیست کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست بر روی
آب رفتن و در هوا پریدن نیست بر روی آب رفتن و در هوا پریدن
نیست برین بساط هر کرامات کنند و زین بار اولش کرامات کنند
حکایت شنیدم این حکایت را ز استاد * که روزی شیخ دین بوحفص حداد
مگر با چند مردی کار دیده * همی شد در بیابانی جریده   جماعت را نماند
از توشه نانی * نشستند اندران وادی زمانی * نهان از زیر لب گفتند
هر یک * که اینجا می بباید مرد بیشک * کرا قوت ورای سنگ خاراست
بدینجا خود کرا از قوت چاراست * چه بودی گر درین وادی خونخوار
یکی صیدی شدی ناگه پدیدار * درین اندیشه می بودند مخمور
که ناگه آهوی پیدا شد از دور * در آمد همچو باد آن بادپیکر
چو خاک افتاد پیشش بر تکبیر * دل اصحاب زان شد خورم خویش

مو بیداری زدند آبها بر آتشش ٭ بقصد خونش چون کشیدند از کمین دست
بدل با حق دمی پنهان بر آورد ٭ بسنگ تیر از سر سجاده بر جست
زطبع هر یک این حرف اقتضا کرد ٭ بجست آهو چو تیر و جان برون برد
زبان بگشاد پیر از راه بینش ٭ که مر تو این فتوح آخر چرا کرد
سری کاینجا فرود آید معلوم ٭ که هست این سر عیان در آفرینش
مراد ما بغیر از حق حرام است ٭ بماند از عالم تحقیق محروم
عاشق را نظر طیبت که درین ٭ غم او در جهان ما را تمام است
ره چه جاست و نشست همچو ماهی که در سیر بود یا چو ماهی در شست
هر که در بند دو است از دوست بی بهره است همان تا نگری
که آنکه فرو شد بی بهره است کرکسی باشد که از حقیقت بمجاز آید
آن کرکسی باشد که از هوا باستخوان باز آید بیت
اگر تو بهر خویش این دانه باشی ٭ چه در کعبه چه در بتخانه باشی

دمی گر بگذری از خودپرستی **مثل** ازان جمله که گفتم بازرستی

فصل بیست و ششم در بیان طریقت عزیز من هر کجا نان طلبیست

با هر که جانان طلبد برابر مکن آنرا که راه نیک میرود با آنکه راه

نیک رود یکسان مگوی تا توانی بعد خود طلب که قرب نیست

ای من فدای آنکه درین عید قربانست مرد عاشق همچو بازرگان نیست

اما سودای او نه با زر و کان نست بازرگان را تک و تاز نیست تا یکی را

بهزار می برد عاشق راجست و جوئیست تا هزار را بیک آرد

آنرا اسفری برای مهریست که در دست سره بیند واین را نظر بر

مهریست که در قلب شکسته یابد **بیت** یکی در زیر بار خویش خوار

یکی بار و خر افکنده بیکبار **حکایت** وقتی یکی از ابنای دنیا که قاعده

توانگری در سر داشت و قلاده هوای آن در گردن داشت باد دریشی

اساس محبت می نهاد درویش گفت من در پاسخ شما ازینجا نیز دام

تو با من چه حساب داری گفت مدتی است که مودت تو پای‌بند
من است اکنون هوای صحبت تو در سر دارم درویش چون حقیقت
درو ندید چو خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگرچه هر دو یک
سودایی‌ایم اما صحبت میان من و تو راست نیاید زیرا که تو روز
و شب رخت خود بچهار سوی میکشی و من هر ساعت بار خود بیکسوی
افکنم و کار ما نیز عکس یکدیگر افتاده است آنچه برداری بیفکنی و آنچه
من دارم عیب میکنم

نظم

برو کار خود کن سر خویش خار ** که این گل نروید ز هر بیخ خار
درین توبه بسیار بگداختند ** ز هر آهن آیینه کی ساختند
کجا هر صدف لایق گوهر است ** نه هر نافه مشک را درخور است
نه هر مرد کاوس و کی میشود ** که هر مرغ طاوس کی میشود
نزد بوی یوسف ز هر پیرهن ** کجا بار شد تخت هر بیوه زن
عشق ازرو مشتاق باین طایفه هم تا وقت

ازان گفته اند هرکه بران پیمان برفت یکقدم بی ما نرفت
خفاش را گفتند چرا بروز بیرون نیایی گفت من در روشنایی
شب عادت کرده ام ظلمت روز تحمل نتوانم کرد بیت
قدم بیرون منه ای ناشناسش * که بیگانه نماید ز آشنایش
بزرگان گفته اند شریعت دو گام است از تو بی کل چه سود هر کرا
زکام است راست گفته اند که دو گام است اما کسی را که قدمی است
ملک یک نفس بیش نیست آنرا که دمی است نظم
همی کرد موری دعای سحر * که مهمانش آید سلیمان مگر * چنین گفت
یکمرغ زیرک بدو * سلیمان بیاید ولی جای کو * هیچ روندۀ محو این
کوی نیست ما وام که در قفص مرغ سخن گوی نیست ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب نظم صراط مستقیم اینجا توان یافت * که راه
تحقیق خود مردم نتوان یافت * ممکن شد دلش در سلمن عجب

جنا و یده نه کون و مکان یافت ٭ کس رشته محرم این منطق الطیر
او ازین ملقین نشان یافت ٭ شبی راه بر من از راه
آمد گفتم ای آصف صفت صفهٔ صفا و ای سلیمان مملکت حضر
هیچ پیدا هست که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت
چهار طبع یکی گردد

نظم

تا طبع ترا بود حرف دانی ٭ از دایره
یله ٭ سودای درشت و نرم تا یکه ٭ خشک و تر و گرم و سرد
تا یله ٭ جان از دل و دل ز نفس چون بارست ٭ طبع تو تا باعتدال نیست

حکایت

روزی بپای درختی رسیدم عندلیبی و همایی را دیدم
بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت
یوار گفت ای همای ساعتی با من فراهم آی که من پریشان خاطرم
همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که درین اندیشه مانده‌ام
که در زمین با تو برابرم و در هوا به ارتقی پرم اگر معینت

هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است هر دو در یک قباله ایم اینهمه حشمت و
بچه جهت در ناصیهٔ تو مبین است و داغ نحوست از چه سبب برابر
جبین است آنا که صاحب این تخت و تاج اند بسایهٔ اقبال تو محتاج
همه در سایهٔ تو می آویزند و از همسایگی من می گریزند

نظم

قبولت هر کجا محکم کند رای ٭ مگس بر فرق سیمرغان نهد پای ٭ اگر بینند
خیال سایه از دور ٭ سلیمانی کند در عهد خود مور ٭ چو با مکنت ملخ
انباز گردد ٭ ز فر دولت شهباز گردد ٭ ترا درین معنی محکم ساخته ام
تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این همه ترا است که گفتی اما عیبی که
ترا است آن نگفتی علیوار گفت آن کدام است گفت آنکه همیشه این
هنرداری که خود را گاه ماده و گاه نر داری آخر سخن حکیم سنائی است
نشنیده که میگوید

بیت

یا همیشه چون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن ٭ جوانمردا میان زن و مرد

فی هست در موی اما در میان مردان فرقیست موی ز موی
آن فرق را هر شبانه داند و این فرق را جز درویشان نداند نظم
در مرتبه که کم ز نانند * مردان جهان کم از زنانند * از نعرهٔ بلبلان
ما زاغ * آگاه نگشت کرکس و زاغ * صیدی که گرفت پنجهٔ باز
گنجشک بدو نباشد انباز * هر که از آن بلبلان سرمست نیست
با نعرهٔ بلبلان همدست نیست * شنیده ام که هزار دستان
ازین داستان بیخبر بود گل یک قطرهٔ آب عقل ازو بربود
نی نی چون گل ساقی شد حکایت آب دریا قی شد شعر
ند اسکر القوم دور کاس * وکان سکری من المدیر
طعه چه جائی آب تلخست ای جوانمرد * لب شیرین بجو دم کرد
لم از بوی او گشت اینچنین مست * ز پا افتاده ام عقلم شد از دست
ر راست پرسی این نعره بلبلان از بوی بهارست از مستان نیست

دگرنه چرا در زمستان نیست دریاب اگر ازین بهار افتی یعنی مردن
که بی بهار رفتی از هرکه این حکایت پرسی گوید که میگویش تا بر
سبحان الله فرزند آدم را این چه تهمت است چون همت
از دوست کجا رسی بهمت معتقدیدان گفته اند همت را اثر است
این ضعیف گوید همت خود اثری است   رباعی
همت چه کنی بلند پایه است   از دوست توان بدوست پیوست
این واسطه خار رشتی است در تو   دردی تو ازو دوای هم ازوست
مجنون بنی عامر را درین معنی بیتی است   شعر   تداویت من
لیلی بلیلی من الهوی   کما یتداوی شارب الخمر بالخمر
وصال دوست با خیال تو عین دوریست این مسئله نه از منطق
وقد روایت مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم وصل صاحب وجد بود
چون بهوش آمد گرد قبیله گشت قرب لیلی بر و لبش عقیله گشت

... رسد اراوت تکرست بنهانیه همچنان ... انا الحق سبحانی
هی خاک راکی آن طول و عرض تکاد السموات یتفطرن منه
وتنشق الارض بنده بجهد ویه شود اما آنه نی بیاده را فرزین
توان کرد و لی شاه نه نظم هرچه نماید بتو ای نوربین
سایهٔ خود را تو از وددر نه گرچه شوی همچو خلیل و کلیم بای
نگهدار بقدر گلیم ور شدهٔ عیسی صاحبقران سوزن خود گیر و خر خویش ران
چشم تو نوری که در آینه یافت غره مشو کان نه ز روی تو یافت
صاحب نظر را درین حال اشتباهست اگر خود را در نیابد حالتش
ست بیچارهٔ عاشق اگرچه اینجا مغلوبست در کوی ملامت
مغلوبست رونده اگر مغلوب شود غالب است زیراکه آنچه
مطلوب ... طالبست اینجامیم مجهم را بانون مجنونه در آمیزند
از هر دو حرف من منی برانگیزند این من از که توان یافت گفت

انا من اهوی و من اهوی نشیندهٔ لیس له فی المراة شیء ظهرنا

بیت بچهٔ بط اگرچه باشد خرد * آب دریاش کی تواند برد

محب را این دعوی نرسد شریعت پاسبان طریقت است سیاست

بی ادبان ضرورت است از قصهٔ محب و محبوب اینقدر معلوم است

که آن با خود آمد و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت

م همین است تن مردم ازینجا همرنگ پیرهن است زیراکه ظاهر

حکم باطن گیرد و بهر مرتبه بهر نه پذیرد شعر هتف الصبح بالدجی

فاسقیها * قهوة تترک الحکیم سفیها * لست تدری لرقة و صفاء

ام هی فی الکاس ام فیها قطعه چه خوش باشد سماعی در شب آهنگ

صراحی با شراب صاف همرنگ * نهاده جان و جانان روی در روی

چو عکس آینهٔ بی زحمت زنگ * عاقلا هرچه شوی از بنده بودن

گزیر نیست مالک الملک را حاجت به حاجب و وزیر نیست خواه

نش خواه از صدور بود ... الاعین وما تخفی الصدور
ای بخود غره کین کرامات است ٭ وصف خود کرده که این کرامات است
نفس گفت که این حال است ٭ غم خود خورده که این مقامات است
ودون مسا زبیشه که حق ٭ عالم السر والخفیات است
مهتر عالم صلی الله علیه وسلم در اول قدم گفت انا سید ولد آدم
بلند بکشش آوی الم یجدک یتیما فآوی چون برسید بسرچشمه
شرب گفت انا عبد آکل واشرب سخن شیخ فرید الدین عطار
در هر سره زن میزد بیامر ٭ که ای زن در دعاها یادم آور
ن تا خود چکار مشکل افتاد ٭ که خواهد آفتاب از ذره فریاد
ن میدان که شیران شکاری ٭ درین ره خواستند از مور یاری
احب انبساط و نشاه این بساط شیخ بایزید بسطامی آن دریای
قدس الله سره چون دران وقت که از بیل مات اجل دو اسپه رخ

بدار بقامی نهاد و در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده
گشته بود از سر تواضع ریسمان در گردن خود فکنده و کاردی
گرفته میگفت ان قلت یوماً سبحانی ما اعظم شانی فانا الیوم
به مجوسی اقطع زناری و اقول الان اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله رباعی ای خواجه
حدیث بینشان است از حال گدایان سر کوی میرس
آورده اند که یکی از علماء امت را بعد از مدتی بیداری او را
بخواب دید پرسید که از آن همه گفت و گوچه حاصل آمده گفت آری
در میزان بی نیازی آن همه عبارت و اشارت بیکو سنگی نداشت
و آن همه اصطلاح و استعارات به نیم ذره وزنی نیافت ما ماندیم
و دو رکعت نماز پیش از بامداد ادا شده بکار آمد رباعی
ترسم که ازین گفت و گوئی که مراست در خاک زنند آبروی که مراست

ز باد خزان بترس و مغرور مشو ٭ ای دسته گل برنگ و بوی که تراست

ان الله لغنی عن العالمین برای آن گفته اند با تو از دایره

فقر و مسکنت تجاوز نکنی اگر دیتی بحکم آنکه و للارض من کاس

الکرام نصیب جرعهٔ بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس نپنداری

رباعی زنهار مشو غره گران روی چو باد ٭ از گوشهٔ بامی بنماید ناگاه

میخور گدا بهر چه گیری سر راه ٭ رو در کف نظر که کسی دارد شاه

شنیده ام که یکی از مشتاقان درگاه جان میداد و این بیت میگفت

رباعی نه در رهبری و نه در رهی میمیرم ٭ نه مستبدی و منتهی می میرم ٭

درمن نگراهی هر دو جهان خاک درت ٭ کز هر دو جهان دست تهی می میرم

بخردان عالم طریقت را هیچ آلایش قوی تر از پندار پاری نیست و شیخ علیه

گران تر از گمان سبکساری نه بیت عجب کاری که ما را مشکل از ماست ٭

دل ما را همه درد دل از ماست ٭ وانگه می گویند اقبل و لا تخف

وقتی که عصا بیفکنی از کف صنع وکلیم را اگه ختم بر عصا این راکه

الق عصا و آنرا کفتند فعصی رباعی پندار این عصا را چوب بکوبم

که این را داند دید نه بادام * عصا بیفکن که آن جز اژدها نیست

برو یکبار مکن کان اژدها نیست * آن عصا که بدست گیرند نه آنیست

این عصا که پای گیر و نفس است آن عصا را هر که برگیرد نا موسی است

این عصا را هر که برگیرد نه موسی است بیت تا نشنوی از غیب

که فاخلع نعلیک * از دوست نیابی نه سلام نه علیک * آنجا که

موحد وادی ایمن است رونده را چه جای مأمن است این مرتبه

در جیب کلیم راست تا نه پنداری که هر سیه کلیم راست درین خلوت

خلیل رفت و این دم آدم داشت نوحه این غم نوح کرد دود

این آتش داود دید شعر دع الهوی لاناس یعرفون

بیت نوای مرغ بر کشته جنبش ملک * که عصا غن

زیرا که گرد قاف پی آسمان دیو را راه نیست ٭ ز حیوان
بجز خضر آگاه نیست ٭ بگویند خس را مکن جای تنگ ٭ در قعر
دریا نشد جز نهنگ فصل بیست و هفتم در نهایت اهل طریقت
جوانمرداه و عالم حجاب نیست و تو حجاب خود تا با خودی هرگز نیابی
بخودای بو الفضول اگر ترک حجاب خود کنی هر دو عالم حجاب نگردد
و هر چند حجاب خود تویی اما بی تو هم نیست باش جراحت را از زین
سبب مرهم هست این سخن را که تو بی تو شوی [illegible] بیت و درویست
زیرا که نه پوست بی مغز است و نه مغز بی پوست قطعه ما هیچ نه ایم و
جمله ماییم ٭ که چون مگسیم و گه هماییم ٭ سلطان حقیقتیم لیکن ٭ در کسوت
آب و گل گداییم ٭ عزیز من صاحب جمال همه وقت یکسان نیست و پیمودن
این بادیه همه وقت آسان است وقتی باشد که با زاد و راحله
روند و گاه باشد که در سایه قافله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق

وآن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة والتحیة چون قدم تجرید
در بیابان تفرید نهاد و گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل بازچون کمر صحبت بر میان بستی فرمودی انما انا بشر
مثلکم در مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود آنجا که جانان بود
جان را دلیل عقل همان حکم دارد که جبرئیل نشنیده‌اند که گفته‌اند
دلال اگرچه خوب کردار بود ٭ در خلوت معشوق گرانبار بود ٭ ترا از
فرعیت و فرع را باری در کلیت خویش تکیه کن باری چون بار خود را
به یکبارگی رسانی اگر ترا گویند بیا تو شو تو آینه رباعی که تحقیق تو
آن بار رسیده است ٭ چو شد پی خاک و خس آنکه گزیده است ٭ حجاب
راهت این بیچاره را جهل است ٭ اگر خود را بدانی کار سهل است
درین معنی حکایت منظوم یاد آمد نظم درختی میوه خود را همی گفت
نهالم را چو گلها از تو بشکفت ٭ تو از من بجسته و کارم ز تو خام

١٠٧

وهم طوبی و مرا میان ز رواندام ٭ تو داری بوی و من کردم بهر رنگ
تو داری مغز و بر من میرسد سنگ حکایت از پیر شنیده ام که بر ساحل
محیط درختی هست که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته
است که از شاخ و برگش بوئی از اصل میزند و مغز و پوستش فایده
تربیت دهد نظم نشان دادم مرا کان درخت از کجا است ٭ مگر
نام آن سدرة المنتهی است ٭ بدینسان درختی چنین تندرست ٭
زکشتی و کشتم این نهالی نرست ٭ نکوئی که گرد انجهان در انکیش ٭
که طوبی هوس برد همسایکیش ٭ پیر گفت ای پسر آن درختی است که
بر زمین معرفت بر لب جویبار فکر بر آمده و در بستان قدرت و حکمت
بلندی گرفته و نیز او را خاصیتی است که هر کجا که میوهٔ او میرسد برگ
و چوبش نیز میرسد زیرا که هر فرعی را از دو قاعدهٔ اصلی است در ترق
دفتر علمی. نظم یکسان شده برگ و میوه و شاخ ٭ بشنو ز من و مباش گستاخ

ز عشق تو همی شمر حوا صلش ۞ محروم شده در مقام وصلش ۞ جنبش همه
روح در روح او جسم ۞ کو مغز و چه پوست بگذر از اسم ۞ نه هر درخت
از بار خود این بهره دارد هرکجا میوه را برند او چه ز بهره دارد یکی
در این معنی گفته است مصراع ای که دلم رفت تنم باستی ۞ درختی که
شاخش بر نیارد همچو جانوری دان که شاخ برارد حقا که درخت تو
در بار نیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که رهبران اند
باتفاق جمله بر آنند که هرکه درین حضرت بار یافت هر آینه از محل بار
یافت این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک از دهر آسانست
باری که تو بر خر نهی درین دوکان نیست این بضاعت از هیچ دکان نیست
نظم کس نیز که این بار بر جان نهند ۞ قدم بر سر لعل و مرجان
نهند ۞ ز انا عرضنا کسی آگه است ۞ که این بار بر جان او همره است
نه پیل و نه اسب از پیاده مات راست ۞ شوی شاه رو بشنو از مات راست

هرکه بار خود نبیند خ[illegible] این بار نبرد آنکس که چنین بار یافت هرگز نبرد
عام را این سخن بخندانند خاص قدر این سخن دانند حیوان صفت این
سخن در نیافت این همان امانت است که عرش بر نتافت مرد
معنی از صورت بی نشان است او را بچشم دل بنگر که بینش آن است
مردی بکه او را که مخلوق است نشنیده که او غیر مخلوق است مرد راه را
نظر بر سود و زیان نیست ابن الوقت را نسبت با ابناء زمان نیست
قطعه کسی کو نیک و بد را پشت بازد ٭ سزد او را که اینجا عشق بازد
رود ستارگر کس را بکار است ٭ مگس شیخ الشیوخ روزگار است
بعالم ظاهر این عقده حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد
علمی که حاصلش بر جدالست بگذر که تحصیلش بر جدالست این حکایتها
همه بازیچه غلامانست آنچه مرد را بسوی دل برد علم آنست علم سابقان
در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی نباشد و علمک عالم کن تعلم

تعلیم بزد انیست هر که اینجا گوی سعادت نبرد میدان گرنادانیست

قطعه هر کرا علم گوی و چوگان است ٭ نتوان گفت مرد میدانست

چه خبر باشدش ز مستی می ٭ هر که نام شراب میدانست

سبحان الله فرزند آدم را با این همه مفلسی چه سودا در سر است

تا چیست در سرش که هر چه هست در آن سر است آنچه در سر اوست

از و بی سری خواست این نه اندیشه ایست که در سر یا خاست

نظم چه جوش است این که با ما در سرشت است ٭

چه درد است این که ما را در سرشت است ٭ همه غم در دل و از دل

خبر نه ٭ سخن با جان و از جان خود اثر نه ٭ ز خود پوشیده مسدار

آنچه دیدی ٭ ازین افسانه خوشتر کی شنیدی ٭ بخود می باش و

پس بخود قدم زن ٭ بمیر از خود تمام آنگاه دم زن ٭ زهی

پوشیده و پیدا که مائیم ٭ زهی پنهان و پر غوغا که مائیم ٭ تمت

از گردی گردون و دوش را فراموش کن از حکایت امروز و
فردا خاموش کن رونده این راه نظر بر رخنه دارد این طرفه که
بر هیچ طرف رخ ندارد سخن آمیز و منزه است چون دوست
است هست همه جا جای نشست است حکایت شنیده ام یکی
بزرگان گفت وقتی بعزیمت مکه بیرون آمدم چون پای در بادیه
نهادم مردی را دیدم سر در گریبان کشیده بود و از خار خاری
که داشت خود را در سایه خاری افکنده نزدیک آن سرگشته
آمدم حال گذشته را شرحی طلبیدم درویش سر براورد گفت ایها
الشیخ خیر و مقدم رباعی از بیخبران خبر چه پرسی * وز گمشدگان
اثر چه پرسی * نه روز مرا نه روزگاری * نه یار و نه دل دگر چه پرسی
پراموسی بود اینجا روی نهفته است چراغی داشتم درین مقام فرو
خفته است وقتی غایب کرده ام و حالتی بباد داده ام بیت

همی باشم چنین بی صبر و بیخواب ؛ مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ
ازین محروم یاد آرد شیخ چون بمقصد رسید مقصود آنکه آن نامراد
برخاطرش بگذشت دست بدعا برداشت تا دست بردی نماید
گفت ای کرمت پای ماندگان را دستگیر و ای لطفت از دست رفتگان را
دلپذیر پای از مرد حاجت آن درویش روان کن و جراحت آن دل ریش را
مرهم فرست دم آن پیر مبارک قدم مونس آمد و نفس آن شیرین نفس را
عزیز داشتند در حال از دعاء آن صاحب وقت جراحت آن مجروح شکسته
دل بمرهم خود پیوست شیخ چون بوقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید
برقرار معهود پای آن درخت گرفته و دست از همه عالم برداشته چون
شیخ را از دور با بشارت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد
و قبلهٔ تعظیم بردامن اقبال آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت

ای عجب چون دستهٔ گل بدست آمد پای بند این خار بودن حیف است
درویش گفت اگر دامن از این خار در نمی کشم شگفتی نیست زیرا که گل دوستم
در صحبت او شکفته و مدتی در سایهٔ او روزگار گذرانیده ام و مراد زان غم
یار و همدم و غمخوار او است اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم
نباشد که او را بگذارم قطعه غم یاری بخور که یار غم است
اینچنین یار در زمانه کم است * یار محنت یکی بود ز هزار * یار شادی
بیابیدم بکنار * بر این درخت خورده ام رخت از برای کجا برم برگ
از و یافته ام بار خود کجا افکنم اگرچه میوهٔ پر مغز ندارد شیوهٔ نغز از و
ده ام شاخ او سر بمن فرود آورده اگر از وی برشکنم سر بکجا برم
نظم ازین پس من و سایهٔ این درخت * که خاکش مرا بهتر از
ج و تخت * چه خوش گفت وقت سحر بلبلی * بر خار کردم ز بهر گلی
حکایت از پیری شنیدم وقتی جوانی بود خالد نام در کوه پای

زمین داور گشتی و باد او در زمین و آسمان مگر سرّی ذکرت بعد از دیدنی

بشهر آمدی و یکزمان بر چهار سوی بازار بایستادی و در آمد شد خلق به

عبرت نظر کردی و بعد از آن سر بر آوردی و گفتی بیت هر کس دکاری

دگر هر جزو باری دگر ٭ هر دل و باری دگر خال و سودا تو ٭ نعره از

نهاد او بر آمدی و باز راه کوه گرفتی، هر چند از آن اندیشه بی سنگ بود

اما هیچ بی سنگ نمی بود دستی در میان زده بود و گرد کوه می گشت

سنگی بر پشت داشت تا در گذشت قطعه او بر خیان رفت که رفتند

بس ٭ این بادیه را بسر داستی ٭ دشوار حکایتی و باریک رهی

مشکل سخنی عجب غمی خوش هوسی فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شب کرده روز سال عمرت بچهل رسیده و تو از جهل خود همچنان

نا رسیده بنگر که سرت را هم شیب و فراز گرفت پایت هنوز

ترک نشیب و فراز نگرفت ای چو موی گشته که بگوی از خودت

نیست ای اکمل آنا محل وقت زوال است یکه نیست قطعه

شه قامتا سرو بلندت ٭ ز آسیب فلک چون ترن شد

یه دل همچو لاله چند باشی ٭ کز شاخ سنبلت برگ سمن شد

شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه در آینه نظر کرد گفت ظهر الشیب

لم یذهب العیب لا ادری ما فی الغیب قطعه کجا نقد یکروزه با

شبه ٭ دریغا چو کافور کردی شبه ٭ نه بینم مزاج ترا معتدل

نه هستی سپید و سیه روی و دل ٭ الهی توفیق سفتن این قدر گران بها

چو از زاینه داشتی قیمت آنرا نیز از رنج نگاهدار و آب این سخن را

که به صفت گلاب است بدهان کسی که او را صفت کلاب است

بس بگردان و انگشت هر نادیده را برین حرفی که بدست موسی ماند

مده و نفس هر نارسیده را ازین لفظ که چون دم عیسی است آلوده مکن

نوشته را که در مجلس خورده بینان چون وردیست تا قیامت تازه دار

و این عروس رخ نهفته را که در زبان روشن دلان چون دردی است بلند
آوازه گردان نظم این گنج نهان که بس نهان بود ٭ تو باز گشا که باغ بی نشان بود
برآمدن او گشته نکردی ٭ اندیشهٔ او نکرده فکری ٭ تا که چو مدد نمود توفیق
آوردمش از جهان تحقیق ٭ الهی نفس ناطقه را فیض فضل تو این فصول داده
قوت متخیله را وجود وجود تو این دلبری بخشیده بیت و گرنه سها را کجا این محل
که خورشید و مه را کند در بغل ٭ الهام توفیق تو باید که این نفس بر آورد و تلقین تو بود
که خرد این خورده بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود به تکلیفش بر بست زبان اگر حرفی گفت
به تحریفش نه پیوست نظم بسی رشته زد در بابی تفکر ٭ کشید نظم را با نثر چون در
بسی مغز حقیقت یابد ایدوست ٭ که پنهان کرده ام در زیر این پوست هر آن ساعت که میکردم تمامش
نهادم نزهة الارواح نامش ٭ چنین گوید مصنف این عجایب و لطایف و مؤلف این
غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله
و حقق آماله که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار که مخدرات حجب خاطر خطیر مقصودات
خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از آنکه از مستقر فکرت بمستودع خلقت نزول کرده

وازنتایج صلب قدرت در بطانهٔ مشیمهٔ کتم آمده وازمادر طبیعت که حامل انتقال لطافت است
بمشقت مجاهده وشدت ریاضت وهشاعلی دهن متولد شده دایهٔ گرانمایهٔ عقل
سبکدستی نموده وهریک را در مهد جهد بسته وازپستان علم شیر عمل داده وبدست شوق
در قماط عشق پیچیده ومدتی در تتق غیب این مخدرات حسنات از زیر نقاب تعیین
وجلباب صدق کیفیت جدار لا ابرام خیالها از دیده نادیده غیب و ریب
محجوب داشته وبرسر حسن وجمال این حور عین را بنور طاعت وضعایف
معاملهٔ صباحت وملاحت افزوده وازکمال طراوت ونهایت ظرایف
بغایتی رسیده که الی مثلها بدیق الحکیم صایب در شهور سنه احدی عشر
تسع مائة این مشاطهٔ نشاط فکر بر بساط انبساط کوشش وکردن هریکی را
بنور فصاحت وبلاغت مقرطه وموشح گردانیده وازسوار خلخال تجنیس
ترصیع وتسجیع ساعد وساق شان را مزین ومحلی گردانیده وخط وخال الفاظ
ب واصطلاح عجم را بر عذار وعارض آن عذرا عرض داده وبر منصهٔ زبان

کامثال اللؤلؤ المکنون در خلوتخانهٔ دنان در جلوهٔ بیان شان
آورده اند پس قاضی وقت این مخدرات را جمیلهٔ عصمت و زین مستورات
محفهٔ عفت را در مجلس انس بر نام خاطبان راغب و عاشقان طالب
عقد بست امید است که در حریم حرم قلوب صدور محترم یعنی شاهان حجاب
بنا که مقربان حضرت آله اند و آیة رجال یحبون ان یتطهروا و رجال
لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
صفت حال ایشان بیان میکند قبولیت محرمیت یابند و از دید
ناپسندیده هر ناحفاظ یحرفون الکلم عن مواضعه و یراؤن الناس
و لا یذکرون الله الا قلیلا از حال ایشان خبر دهد محفوظ و مصون باشند
ان شاء الله تعالی مقبول القول کان الله منقصا این چند سطر مشوش چون
زلف دلبران مهوش علی سبیل الاستعجال در قلم در آورد و الله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب تمام شد کار من نظام شد
تحریر فی التاریخ ... شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۱۱
بخط فقیر ... محمد